

دانلود کتاب



تنگسیر

نویسنده : صادق چوبک



تنگسیر

صادق چوپک



تنگسیر

نویسنده: صادق چوبک

در باب صاحب اثر

صادق چوبک در ۱۲۹۵ در بوشهر دیده به جهان گشود، پدرش تاجر بود، در بوشهر و شیراز درس خواند و در ۱۳۱۶ از کالج امریکایی تهران دیپلم ادبی خود را گرفت. از همان سال به شکل رسمی به استخدام وزارت فرهنگ درآمد، و به عنوان معلم راهی خرمشهر شد. بعد به عنوان مترجم رسمی زبان انگلیسی، در وزارت دارایی، اداره روابط عمومی سفارت انگلیس و از ۱۳۲۸ در شرکت نفت مشغول کار شد. چوبک از جوانی کار نوشتن را آغاز کرد، اندیشه‌های نویی در داستان‌نویسی داشت و در داستان‌های خود به کندوکاو در زندگی طبقات فرودست اجتماع پرداخت، او تلاش کرد تا با باززننده‌سازی لحن آنان، بدون داوری، روحیات و دنیای بی‌رحم آنها را به تماشا نهد.

چوبک دستی هم در ترجمه داشت و آثاری از یوجین اونیل، آرتور شنیتسلر و دی اچ لارنس را به فارسی برگرداند. با اوج‌گیری حزب توده در دهه بیست و برخی داستان‌های خود را در مجله مردم به چاپ رساند و سپس به همکاری با سخن به مدیریت دکتر پرویز ناتل خانلری پرداخت. نخستین مجموعه داستان‌ش خیمه‌شب‌بازی در ۱۳۲۴ چاپ شد. در ۱۳۲۸ مجموعه داستان و نمایش او انتری که لوطی‌اش مرده بود منتشر شد. چاپ این آثار شهرتی برای او به بار آورد، در ۱۳۲۴ به دعوت دانشگاه هاروارد در سمینار این دانشگاه شرکت کرد، بعد هم به دعوت کانون نویسندگان روسیه به این کشور سفر کرد. در همین سال به ترجمه کتاب کارلو کولودی نویسنده ایتالیایی به نام آدمک چوبی (پینوکیو) پرداخت.

تنگسیر که به عقیده بسیاری شاهکار و رئالیستی‌ترین اثر چوبک است در ۱۳۴۲ منتشر شد. این اثر با الهام از مبارزات مردم بوشهر نوشته شده است. از تنگسیر در دهه پنجاه امیر نادری نیز فیلمی ساخت که از بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران است.

پس از تنگسیر از چوبک دو مجموعه داستان چراغ آخر و روز اول قبر در سال ۱۳۴۴ منتشر شدند. رمان جسورانه سنگ صبور در ۱۳۴۵ چاپ شد و بر اساس همین اثر بسیاری چوبک را رمان‌نویس ناتورالیسم قلمداد کردند. در ۱۹۸۹ محمدرضا قانون‌پرور این کتاب را به انگلیسی ترجمه و در کالیفرنیا منتشر نمود.

بخشی از داستان‌های کوتاه وی به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

چوبک در ۱۳۴۹ برای مدت یک سال به عنوان استاد مدعو راهی دانشگاه یوتا شد. در سال ۱۳۵۱ در کنفرانس نویسندگان آسیایی و آفریقایی در قزاقستان حضور یافت. در همین سال گزیده‌ای از آثارش

توسط کمیسارف و عثمانووا به روسی ترجمه شد.

وی در ۱۳۵۳، پس از بازنشستگی ایران را ترک کرد، مدتی ساکن انگلستان شد و بعد راهی آمریکا شد و تا پایان عمر در آنجا زیست، پس از مهاجرتش چندان کار قلمی صورت نداد، تنها کار بازمانده او کتابی به اسم مهپاره بود که ترجمه‌ای از داستان‌های عاشقانه هندی است. در سالیان پایانی عمر بینایی چشم‌های وی نیز کم شد. صادق چوبک در ۱۳۷۷ دور از دیار خود در غربت دیده بر جهان بست.

هوای آبکی بندر همچون اسفنج آبستنی هُرمِ نمناک گرما را چکه چکه از تو هوای سوزان ورمی چید و دوزخ شعله‌ور خورشید تو آسمان غرب یله شده بود و گردی از نم بر چهره داشت. جاده «سنگی»، کشیده و آفتاب تو مغز سرخورده و سفید و ماریچ از «بوشهر» به «بهمنی» دراز رو زمین خوابیده بود. جاده خالی بود. سبک بود. داغ و خاموش بود. سفیدی آفتاب بیابان با سایه یک پرنده سیاه نمی‌شد.

«کنار مهنا» گرد گرفته و سوخته و خاموش با برگ‌های ریز و تیغ‌های خنجری‌اش، برزخ و خشمگین کنار جاده نشسته بود. همه می‌دانستند که این درخت نظر کرده است و هرکس از پهلوی آن می‌گذشت، چه روز و چه شب، بسم‌اللهی زیر لب می‌گفت و آهسته رد می‌شد. این «کنار» خانه اجنه و پریان بود و خیلی از مردم بوشهر قسم می‌خوردند که عروسی و عزای پریان را در میان شاخه‌های آن به چشم دیده‌اند.

سایه پهن تبار «کنار» محمد را به سوی خود کشید و نیزه‌های سوزنده خورشید را از فرق سر او دور کرد. پیراهنش به تنش چسبیده بود و از زیر ململ نازکی که به تن داشت، موهای زبر پرپشت سیاهش تو عرق تنش شناور بود. تو سایه «کنار» که رسید ایستاد و به نیزه‌های مویین خورشید که از خلال شاخ و برگ‌ها تو چشمش فرومی‌رفت نگاهی کرد و بعد کنده کلفت پرگره آن را ورنانداز کرد و گرفت نشست بیخ کنده‌اش و به آن تکیه زد. یک برگ تکان نمی‌خورد. سایه خفه سنگین «کنار» رو دلش فشار می‌آورد.

بیخ ریشه موهای سرش می‌سوخت و مغز استخوانش می‌جوشید. کلاشه را که از برگ خرما بافته شده بود و لبه نداشت، از سرش برداشت و گذاشت رو زمین. سرش را خاراند و ماسه‌های نرم که لای موهایش بود زیر ناخن‌هایش نشست. نگاهش تو شاخ و برگ «کنار» کند و کو می‌کرد. می‌خواست ببیند آیا برگی تکان می‌خورد یا نه. هوا داغ و سوخته بود. شعاع خورشید از پشت روبنده نم، مانند شعله جوش اکسیژن، تو نی‌نی چشمانش می‌نشست. دلش می‌خواست شمال بوزد و باد خنکی به دلش بخورد. هُرمِ سوزان خورشید و ذرات غلیظ نم تو هوا، تو هم غوطه می‌خوردند و می‌جوشیدند و او دلش می‌خواست هرچه نم تو هواست دود شود و به هوا رود.

پیراهن، رو تنش سنگینی می‌کرد. آن را کند. پوست پرشته تنش از زیر موهای زبر پرپشتش نمایان شد. پوست تنش رنگ چرم قهوه‌ای سوخته بود، تکه چرمی که سال‌ها تو صحرا زیر آفتاب و باران افتاده و دیگر چرم نیست و سفال است، هیچ کس سر در نمی‌آورد که این آدم چرا این قدر پشم‌آلود است. تنش مثل خرس بود. پشم‌آلود بود و بوی عرق هیچ‌وقت از تنش در نمی‌رفت.

پیراهنش را توی مشتهای گندهاش فشرد. شَرّی عرق روی خاک ریخت. خاک تشنه، لب ورجید و عرق‌ها را بلعید. آن وقت پاشد پیراهنش را تکانی داد و بُردش و آن طرف سایه «کنار» آفتابش کرد و برگشت و باز سر جایش زیر «کنار» نشست.

یک شلوار چلوار که تا مچ پاهاش بود با لیفه زُمخت برجسته به تنش ماند. پاهاش برهنه بود. کونه پاش زیر کوره گم شده بود. اندامی گنده داشت. مثل غول بود. هیچ کس تو جاده نبود. تنهایِ تنها بود و گنده بود و سیاه سوخته بود و داغ بود و تشنه بود و برزخ بود.

زانوهایش را تو بغل گرفت و به مورچه سواری درشتی که می‌کوشید سوسک نیمه‌جانی را به دنبال خودش بکشد خیره ماند. گرما کلافه‌اش کرده بود. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فکرش خوابیده بود. سوسک، گنده و سیاه و براق بود. قد یک خرما بود. مورچه سواری به جان کندن آن را دنبال خود می‌کشید. هردم یک جای آن را می‌چسبید و ول می‌کرد و باز می‌کشید. سوسک هنوز رمقی داشت و شاخک‌هایش تکان می‌خورد و مورچه شاخک‌هایش را گاز می‌گرفت و سوسک، پاهایش می‌پرید و تنش تکان نمی‌خورد. مورچه هرجای تن او به دنداننش می‌رسید آن را گاز می‌زد و می‌کشید. مورچه حریص و شتاب‌زده و گرسنه بود.

یک مورچه سواری دیگر، دوان و پُرشتاب از راه رسید و هولکی سوسک را گاز زد و طرف دیگر کشید. هردو مورچه به هم پریدند و سوسک بی‌حال رو زمین خشکش زده بود و محمد به آن نگاه می‌کرد و پوست تنش می‌سوخت و نمی‌دانست چه کار کند.

باز مورچه‌ها به لاشه غش کرده سوسک برگشتند و آن را گاز زدند و رو خاک کشیدندش. دوباره باهم جنگشان شد و سخت به هم افتادند و پیچ و تاب خوردند و بعد یکی از آنها، راست ایستاد و تندی افتاد و آن مورچه دیگر چرخ تندی زد و رفت سراغ سوسک. و آن مورچه‌ای که افتاده بود رو زمین، تو خودش می‌پیچید و دور خودش حلقه زده بود و با دنداناش ته خودش را گاز می‌گرفت و تنش که براق بود خاکی شده بود و نمی‌توانست پا شود و آن مورچه دیگر، سوسک را رو زمین می‌کشید و می‌بُرد.

باز هم مورچه‌های دیگر این طرف و آن طرف در تکاپو بودند. هولکی به هم می‌رسیدند و شاخک‌هایشان تو شاخک هم می‌رفت و سلام و احوال‌پرسی می‌کردند یا به هم بد و بیراه می‌گفتند و تندی رد می‌شدند. محمد نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست از آنجا پا شود برود دنبال کارش، اما گرما او را پای درخت خُشکانده بود.

همیشه این هفت، هشت کیلومتر میان «دَواس» و «بوشهر» را پیاده می‌رفت و می‌آمد. صبح از «دَواس» که خانه‌اش آنجا بود، پیاده راه می‌افتاد و می‌رفت بوشهر سر دکانش، دکان جوفروشی داشت، بعد شب برمی‌گشت خانه. صبح‌ها که می‌رفت بوشهر هوا خنک بود و شب‌ها هم که برمی‌گشت باز هوا خنک بود و این در تابستان بود که وقتی به بوشهر می‌رسید تازه خورشید سرش را از پشت کوه‌های دوردست فیلی رنگ خاور بیرون می‌کشید و زمین را می‌گداخت و سبزه‌ها را می‌سوزاند و پوست تن‌ها را سفال می‌کرد.

و امروز، غیر از روزهای دیگر بود که بی‌وقت به «دَواس» می‌رفت. همین یک ساعت پیش بود که یکی از بچه‌های «دَواس» برایش خبر آورده بود که گاو سکینه یاغی شده و در گاورو، بند را پاره کرده و فرار کرده رفته تو نخلستان کنار دریا و هیچ‌کس نمی‌تواند نزدیکش برود و اگر نگیرندش می‌ترکد. سکینه، زن بیوه‌ای بود که مرد نداشت و شوهرش پارسال مرده بود. چاه آبی داشت که دور و ورش را هندوانه و خربزه و خیار و سبزی می‌کاشت و خودش زمین را با همین یک دانه گاو شخم می‌زد و کشت می‌کرد و آن را آبیاری می‌کرد. حالا با این ورزای یاغی دستش بسته شده بود و هیچ‌کس نتوانسته بود او را بگیرد و همه از او می‌ترسیدند و چشم و امید همه به محمد بود که برود و گاو را بگیرد. حالا هیچ به فکر گاو نبود. دلش می‌خواست باد شمال خنکی رو پوست تنش سُر بخورد و خنکش بشود.

بعد به یاد جوانی که رفته بود گاو سکینه را بگیرد و گاو شاخش زده بود افتاد. همان کسی که خبر آورده بود گاو یاغی شده، به محمد گفته بود که پنج نفر از بچه‌های ده، ورزا را دوره کرده بودند که بگیرندش و یکی‌شان گرفتار ورزا شده بود و بعد گاو را هپی کرده بودند و پسرک تو خون خودش غلت می‌خورد که بُردندش تو کپرش و دوا درمانش کردند و پدر و مادرش بالای سرش گریه می‌کردند و تو سرشان می‌زدند، مادرش غش کرده بود و محمد آن جوان را می‌شناخت که اسمش لهراسب بود.

حالا محمد دکانش را تخته کرده بود و می‌رفت «دَواس» که گاو را بگیرد. او ورزای سکینه را خوب می‌شناخت که تو ده تا نداشت. از آن گاوهای نکره بحرینی بود که شوهر سکینه، پارسال، دو، سه ماه پیش از مُردنش، آن را از بحرین خریده بود و با خودش آورده بود و قد یک گاومیش بود، گنده بود و سفید با شاخ‌های راست و مُل گنده برآمده.

زانوهایش را تو بغل گرفته بود. گردن کلفت کوتاهش میان زانوهایش افتاده بود و رو خاک پُف کرده پُرپشکل، خیره شده بود و به لاشه از حال رفته سوسک نگاه می‌کرد.

«اگه بنا بشه هر روز اين وخت روز از اين راه بيام، مِثِ كنجِه گوشت، زير آفتاب جزغاله مي شَم. بين هيچكه از تو جاده رد نمي شه. گفتم اگه امروز نغيرمش، ديگه كسي حريفش نمي شه. شايدم بتركه يا بزنه به دريا خفه بشه. كلي قيمتسه. اما لهراسب كه اهل اين جور كارا نبود كه پره به جنگ يه ورزاي ياغي. بچه خوييه. نَنش همي يه بچه رو داره. اما هنوز دهنش براي اين جور كارا بو شير مي ده. خوبه كه بازم زهله اش را داشته.»

چشمانش رو پيراهنش افتاد كه آن را آفتاب كرده بود و اول كه آن را انداخته بودش رو زمين، پيراهن رو ماسه ها خوابيده بود و حالا كه خشك شده بود مثل ورق كاغذ سوخته اي رو زمين پف كرده بود و پاشده بود نشسته بود و عرق هاش تو هوا رفته بود و چروك خورده بود. از پيراهنش بدش آمد و جدائي و ناجنسي دردناكي ميان آن و خودش حس كرد.

فكر كرد پا شود راه بيفتد. اما گرما ذوب كننده و گدازنده بود و خيال مي كرد مغز سرش لق شده و دارد از لوله هاي دماغش بيرون مي ريزد و مغز نرم و لَنج گوسفند را ديده بود و حالا خيال مي كرد مغز خودش هم مثل مال گوسفند است. بي اراده به پشت رو زمين دراز كشيد و سرش را به كنده «كنار» تكيه داد و چشمانش را بست. نور خورشيد تو سرش مي زد و تو سرش سياهي دويد. ذرات زرد رقصاني تو زمينه سياهي سرش شنا مي كرد و موج مي خورد. ناگهان چشمانش را باز كرد. تمام تنش تو سايه بود و رو خاك گرم افتاده بود. پوست تنش رو خاك بود. تو شاخه هاي درخت چند تا گنجشك كز كرده و از حال رفته بودند و بال هاشان شُل و سست، كنارشان آويخته بود. به گنجشكي كه رو شاخه پايين تر، نزديك او نشسته بود، نگاه كرد. ديد چشمانش نيمه باز است و قوز كرده و له له مي زند و گوشه زرد منقارش از هم وارفته. آن گنجشك خيلي نزديكش بود و نفس نفس زدنش را حس مي كرد.

«زبون بَسَه تَشَنِيَه. آب كه نيس. بايد برن سر چاه آب شايد يه چكه آب گيرشون بيا. اما حالا هم كه كسي سرچاه نيس آب بكشه. سرچاه، خشك خشكه.»

بعد ديد خودش هم خيلي تشنه است. دهنش و زبانش مثل سنگ پا شده بود و دهنش بوي تب مي داد و دهنش تَف نداشت.

«تازه از ماه رمضان پنج روز مي گذره. بيس و پنج شش روز ديگه مانده. هر روز كه اين وختا «بوشهر» بودم تو دكون مي خوابيدم. سايه بود و اين جور تشنم نمي شد. به افطار خيلي مانده؛ بايد پنج، شش

ساعت داشته باشیم. روزای شونزه، هفده ساعته تابستون خیلی سخته آدم روزه بگیره. اما خدا اجر می‌ده.»

زبان‌ش و سَقَش مثل دوتا آجر آب ندیده رو هم خوابیده بود و تو سرش صدا می‌کرد. گنجشک به خودش تکانی داد و پرهاش را لرزاند و نگاه ترس خورده لرزانش را تو شاخه‌های درخت دواند و ناگهان مثل جرقه زغال پدید و رفت تو هوای سوزان آفتاب گرفته و برگ‌های دور و ورش لرزید.

همچنان که خوابیده بود از پایین به دخیل‌ها و لته‌های رنگ و وارنگی که به شاخه‌های درخت بسته بودند نگاهی کرد. کنده سوخته طاقچه مانند درخت و ته شمع‌های اشک ریخته توسری خورده آن، تو سرش جان گرفت. آنجا را خیلی دیده بود و توش شمع روشن کرده بود.

«همین چن سال پیش بود که درخت خود به خود آتش گرفت؛ بعد خودشم کور شد. از ما بهت‌زون خودشون آتشش زده بودن. بعد دوباره سبز شد، از اولشم بهتر. می‌گن جنای «ظلم‌آباد» اومده بودن خواستگاری یکی از ما بهت‌زونای «کنار مهنّا» و اینا دخترشون را به اونا نداده بودن و داده بودنش به پسر جنای «جَبَری» اون وخت شب عروسی جنای «ظلم‌آباد» اومده بودن و درخت را آتش زده بودن. زار غلوم خودش قسم می‌خورد که به چشم خودش شب عروسی شون را دیده بود.

می‌گفت نصب شو از بوشهر می‌رفتم «بهمنی» دیدم مِثِ اینکه «کنار» چراغونی شده بود. رو هر شاخش از ما بهت‌زونای کوچک، به قدِ یه بندانگشت بودن که هرکدومشون یه شمع روشن تو دستشون بود و عروس تو تخت روون، که قدِ یه قوطی کبریت بود، گذاشته بودن و می‌بردنش خونیه دوما و خودش صدای ساز و آواز شنیده بوده که صدای باد و تیفون تو دریا می‌داده و زار غلوم تا چن روز گوشش کر شده بوده و هرکی باش حرف می‌زد نمی‌شنیده. غلوم سیاه برزنگی هم با یه دَبُوس آهنی زیر درخت واساده بوده که تا زار غلوم خواسته بود رد بشه، هی زده بود که «برگرد». اون وخت زار غلوم راهش را کج می‌کنه از راه دیگه می‌ره خونه‌شون. می‌گفت از ما بهت‌زونا مِثِ میگ رو شاخه‌های درخت راه می‌رفتن و تو دستشون شمع بود و درخت رو آیین بَسّه بودن.»

پا شد ایستاد و تو سکوی سوخته شمع آجین شده میان کنده سرک کشید. ته شمع‌های سوت و کور اشک‌آلود و گرد گرفته و تکه‌های نُقل و نبات کف سکو ریخته بود و مورچه‌های قد و نیم‌قد، دور و ور شیرینی‌ها را گرفته بودند و آنها را می‌بلعیدند.

«شایدم خود این مورچه‌ها از ما بهترون باشن؛ کسی چه می‌دونه؟»

باز برگشت و چشمانش را پی مورچه سواری و سوسکی که قبلا دیده بود دواند. مدتی بود به آنها نگاه نکرده بود. زود پیدای‌شان کرد. جای‌شان عوض شده بود. آنجا که قبلا آنها را دیده بود نبودند. یک مورچه سواری داشت سوسک را به جان کندن رو زمین می‌کشید و با خودش می‌برد. آن مورچه دیگر معلوم نبود چه به سرش آمده بود. آنجا نبودش. گمش کرده بود.

«اینم از همون از ما بهترونه؛. پیام کمکش کنم. شاید دلشون رحم بیاد پولام پس بگیرن بِمِ بدن.»
بعد خم شد و لاشه سوسک را با احتیاط گرفت و تو هوا بلندش کرد. مورچه سواری هم که به آن چسبیده بود ازش آویزان بود و تو هوا دست و پا می‌زد. سوسک را با احتیاطی که مورچه سواری ازش نیفتد، آورد گذاشت پهلوی ته شمع‌ها و شیرینی‌ها، ناگهان مورچه سواری و مورچه‌های دیگر که تو سکو بودند دررفتند و نعش سوسک آنجا خشکش زد.

«ای از ما بهترونا، اگه یه کاری کنین که اینهایی که پولای من را خوردن این پولام را بِمِ پس بدن، خودم یه دسّه شعم می‌آرم نذر «کنار» می‌کنم. شما که می‌دونین این پولا را من با چه خون دلی جمع کرده بودم. چار، پنج دُزِ گردنه‌گیر هرچه داشتم بالا کشیدن. من آدم بدبختی‌ام. یه عمر جون کندم تا این چار تا قرون را جمع کردم. خودم یه دسّه شعم می‌آرم نذر می‌کنم. اینا پولای زن و بچه‌هام بود. مایه دسَم بود. ای از ما بهترون، به من کمک کنین. یه دسّه شعم می‌آرم نذرتون می‌کنم.»

یک فورده کروکی، وِزی کرد و مثل زنبور سیاهی تو جاده غیبش زد. درخت و محمد و جاده تو گرد و غبار فرورفتند. نگاهش به پیراهنش افتاد و دید مثل یک ورق کاغذ روزنامه، دنبال اتومبیل تو جاده می‌دود. پا گذاشت به دو دنبال پیراهنش و آن را میان زمین و آسمان گرفت.

«کجا داشتی درمی‌رفتی؟ مگه شیطان رفته تو قالب؟ هنوز شور اولته. حالا حالا من خیلی بات کار دارم.»

همچنان که راه می‌رفت پیراهن را به تن کرد. «کنار» ازش دور می‌شد و شاخه‌هایش به طرف او پیچ می‌خورد. یک‌بار هم برنگشت پشت سرش را نگاه کند. «کنار» و پریانِ توش از یادش رفته بود و یادش رفته بود که یک دسته شمع نذر «کنار» کرده و گرمش بود و تنش می‌سوخت.

سایه‌اش لنگ دراز و شتابان، بغلش شلنگ تخته می‌انداخت و راه می‌رفت و آفتاب و زمین را سیاه و سفید می‌کرد و به شکلک درمی‌آورد. پاهای گنده برهنه‌اش تو ماسه نرم و سوزان فرومی‌رفت و آن را می‌خراشید.

باز پیراهن به تنش چسبید. پشتش و زیر بغلش و سینه‌اش تیره شد. شاخه‌های درختان «سپستان» و «گل ابریشم» و «کنار» و «گَز» و «بَابُل» و نخل و لیمو از تو باغ‌های اطراف جاده به بیرن سَرک می‌کشیدند و محمد سایه سنگین نموک آنها را که پشت دیوار باغ‌ها رو هم خوابیده بودند درون خود حس می‌کرد.

رسید به «سبزآباد». یک طرفش دریای نیلی آرام بود، با خُفته رُسته موج‌های زره بسته که با نور خورشید همبستر و درکش و قوس بودند و سوی دیگرش ساختمان‌های بلند تفتیده‌ای بود که سوز خورشید تب به جان‌شان انداخته بود و درختان لیمو و «گل ابریشم» و «خرزهره» و «بَابُل» و «سپستان» آنها را دربر گرفته بود. نگاهی به پرچم انگلیس که شقّ و رقّ رو دکل دیلاقش تو آسمان نیلی موج می‌خورد انداخت و صورتش تو هم رفت و رو زمین تُف کرد و تف از دهنش بیرون نیفتاد.

«چَن ساله که من این بیرق رو همین جور می‌بینم که هیچ‌وقت نمی‌ذارن کهنه بشه و آفتاب رنگ و روش ببره؟ عوضش بیرق خودمون که رو «امیریه» زدن، آفتاب رنگ و روش برده و سفید سفیدش کرده. حالا دلم می‌خواد «رئیس علی» سر از گور درباریه و ببینه چه خبره. هنوز خونِ جَوونای تنگسیر تو نخلسونای «تَنگک» خشک نشده. خدا می‌دونه چقدّه تنگسیر کشته شد. مگه ما کم ازشون کشتیم؟ خودم پونزده‌تا کشتم. چه آدم نازنینی بود «رئیس علی» که خدا نور تو قبرش بباره. همه این کارا برای این بود که امروز این عَلم یزید اینجا نباشه که هس؛ خدا بیامرزدش که شیرمرد بود.»

دریا او را به سوی خودش می‌کشید. «بَرَم آبی به صورتم بزنم و دَس و پِلَم را تر کنم. چقدّه دریا آرومه. نه، دیر می‌شه. زودی بَرَم تا شب نشده بلکه بتونم ورزای سکینه را بگیرم. حالا خیلی مونده تا هوا تاریک بشه. یه خُرده هم دمِ دَکون خالو وایسم، سلام و علیکی بکنم و چیزایی که می‌خوام ازش بگیرم و زود برگردم دَوَاس.»

صدای تَرَق و تروق کارخانه آب شیرین کنی و یخ سازی تو گوشش و دلش چکش کاری می کرد. تشنگی دردناکی بیخ گلویش را می سوزاند. شکل قالب های یخ که از تو کارخانه بیرون می آمد، سرد و لغزان، تو سرش جان گرفت. می دانست کارخانه دارد یخ می سازد. بغل کارخانه آب شیرین کنی، کارگاه آهنگری و تراش کاری بود که خودش سال ها در آن کار کرده بود و برای راه آهن «برازجون» و «بوشهر» ابزاریدکی تراشیده بود. شکل اتاق گنده ولنگ و واز کارگاه، تو سرش زنده شده بود.

تو آهنگرخانه، استادکار بود و رییس کارگاه خیلی خاطرش را می خواست. اما آن وقت ها محمد خیلی جوان بود و پتکی که او رو سندان می کوبید، کارگران دیگر نمی توانستند آن را بلند کنند.

«یاد آن روزها به خیر. چه روزگار خوشی بود. اون وختا جوون بودم و هیچ غمی نداشتم. پول مثل ریگ بیابون تو دس و بالم ولو بود. چقدہ زندگی زود می گذره. حالا دیگه باید نزدیک چهل سال داشته باشم. شایدم بیشتر. چه فایده داشت؟ دسرنج اون همه زحمت و خون جیگر خوردن آخرش به باد رفت.»

آن وقت صورتش پیچ خورد و تَف کرد. دهنش گفت: «تُف!» اما تُفی رو زمین نیفتاد. زبانش مثل سنگ سنباده شده بود. روزه بود و بیخ حلقش از تشنگی می سوخت و زبانش به سَقَش می چسبید.

باز به زره های سیمین و نیلی موج های دریا نگاه کرد.

«چقدہ دلم می خواص بَرَم شنا! تو آن ته ته دریا. حیف که روزه ام و باید برم این گاو را بگیرم. سکینه خیلی بدبخته. هیچ مردی نداره کمکش کنه. اگه نگیرمش نِفله می شه. چرا گاو وحشی می شه؟ او که آدم نیس. باید کارم با این ورزایه سره کنم. فقط یه چیز مجابشون می کنه. گلوله مارتین.»

خانه های انگلیسی ها، کنار خیابان «سبزآباد» لب ساحل، نزدیک هم نشسته بودند و یک خیابان میان آنها و دریا فاصله داشت. دریا چون دیگ نیل نیم جوش، سنگین و غلیظ، از پای ساحل راه افتاده بود و در کرانه افق فروکش کرده بود و سوز خورشید روی آن جوش می زد.

«کاشکی می تونسم بَرَم تو این دریا گُم بشم. زیر آب، غمم یادم می ره. یاد جهاز «پرسپولیس» و آن غوص ها و ته دریا گشتنا به خیر. فقط گلوله مارتین مجابشون می کنه.»

سرش سوخت و از درونش موج دردی برخاست و خواست از ته دل نعره بکشد و نکشید. حاج محمد دایی اش بود و دکان کوچکی، اول خیابان باریک «دستک» داشت که کنسرو و شکلات و بیسکویت و خورد و خوراک و ترشی انبه و «پکورا» و کیک کشمش می فروخت. «پکورا» و کیک را

خودش درست می‌کرد. مشتری‌هایش بیشتر انگلیسی‌ها و پولدارهای بوشهری بودند.

وقتی محمد به دکان او رسید دید حاجی پشت پیشخوان دکانش نشسته بود و تو خیابان را نگاه می‌کرد. یک زن و مرد انگلیسی هم پشت میز کوچکی که تو دکان بود، نشسته بودند و داشتند چای عصرشان را می‌خوردند. مرد انگلیسی دیلاق بود و سیل کلفت بوری رو لب‌هاش روییده بود و شلوار کوتاه و بلور نظامی نازک آستین کوتاه خاکی تنش بود. زن، پیراهن سینه باز آستین کوتاهی تنش بود. دوتا راکت تنیس و قوطی درازی که توپ تنیس توش بود پهلوی دوتا عینک سیاه گنده‌رو میز گذاشته بود.

محمد از دوتا پله دکان بالا رفت و جلو پیشخوان ایستاد. مرد انگلیسی نگاه چندش‌آور تلخی از زیر چشم به تن گنده و عرق‌آلود و پیراهن خیس او انداخت و آهسته به زنش گفت: «چقدۀ دیلاقه. مثل اسکاتلندی‌ها می‌مونه.» و بعد که پا شد ایستاد و رفت پهلوی دَخل که پول حاج محمد ر بدهد، از محمد کوتاه‌تر بود:

— خالو سلام.

— سلام زایر. خیر باشه. این وخت روز کجا؟

— بوشهر بودم. اومدم برم دوآس کار داشتم.

— آخه تو که همیشه شب می‌اومدی. خبری شده که این وخت روز برمی‌گردی خونه؟

دندان‌های نیرومند و زنگ‌خورده محمد از زیر لب‌هاش بیرون افتاد:

— نه چیز تازه‌ای نیس. یه خُرده زودتر اومدم برم ورزای سکینه را بگیرم. خبرداری که گاوش یاغی

شده، زده به نخلستون و پسر زار اکبر رفته بگیردش زخمی شده؟

— بله شنیدم. حالِ پسرک هم خوب نیس. بچیۀ خوبیه. دل و جیگر داره.

— آخر همش که به دل و جیگر تنها نیس؛ زور بازو هم لازمه. اونم جنگیدن با ورزای بحرینی که یه گز

مُل داره و مثل غولک می‌مونه.

بعد، تا خندید، فوری خنده از تو صورتش پرید.

— این ورزا را وختی شوهر سکینه از بحرین آورد خیلی یغور بود؛ من دیده بودمش. ورزای حسابه.

حاج محمد گفت و پول‌هایی را که از مرد انگلیسی گرفته بود تو دخل ریخت.

بعد که مرد و زن انگلیسی رفتند، محمد با سر به طرف میزی که آنها پشتش بودند اشاره کرد و گفت:

— خالو، ماهِ رمضون اینا را تو دکونت راه نده، برکت دکونت می ره. من برای خودت می گم.

حاج محمد لبخندی زد و گفت:

— زایر، اینام مِثِ خود ما آدمند. به ما کاری ندارن. پولشون که سکه عُمَر نیس.

محمد به مسخره گفت:

— نه خالو، این دیگه نشد. چطور با ما کار ندارن؟ مگه همین چن سال پیش نبود که جهازاشون آوردن

خونه و زن و بچه هامون به گلوله بَسَن و اون همه تنگسیر کشتن؟ هنوزم اینجا را ول نمی کنن. اصلا از

اینجا دل نمی کنن. هرچیز خوبی هس مال ایناس. آب شیرین خنک مال ایناس. خونه های خوب، پول

زیاد، اسب، کالسکه، همش مال ایناس. می گی پولشون سکه عُمَر نیس. اینا خودشون از عُمَر بدترن.

حاج محمد با خنده و مهربانی گفت:

— زایر، آخه من کاسبم. من اگه جنسام را به اینا نفروشم پس به کی بفروشم؟ فنجوناشونم که آب می کشم و طاهر می کنم.

حاجی سر دماغ بود. روزه بود. اما تا همین یک ساعت پیش خوابیده بود و تازه دکانش را باز کرده بود. باز گفت:

— زایر، تو خودت هم که هرچی داری از برکت اینا داری. یادت رفته چقد ازشون پول گرفتی؟
محمد رنجید و گفت:

— چه برکتی؟ برکتشون تو سرشون بخوره. پول فرنگی برکت نداشت که حالا به این روز افتادم. مِثِ خر براشون کار کردم. چه منتی به سرم دارن؟ تو آهنگر خونه شون کار سه نفر را خودم به تنهایی می کردم. اگه اونجا بودی خودشون رو می دیدی که چه جوری کار می کردن. نیم ساعت کار می کردن، بعدش زهوارشون درمی رفت؛ یه لیوان ویسکی سر می کشیدن. من ده ساعت چکش کاری می کردم. آخرشم پولشون برکت نداشت باد هوا شد.

بعد آتشی شد و گفت:

— من را اگه با اونا تو یه دیگ بکنن بجوشونن، روغنمون با هم قاطی نمی شه. من با دس خودم تو جنگ «تنگک» با همین تفنگ مارتینی که تو خونه دارم، پونزده تاشون را کشتم. خدا رحمت کنه رئیس علی رو که شیرمرد بود و دیگه مِثِش آدم پیدا نمی شه.

حاج محمد آرام و خنده رو به محمد نگاه می کرد. محمد را می شناخت و اخلاقش دستش بود. می دانست که از یک جایی خُلُقش تنگ است. برای این که محمد همیشه آدم آرامی بود و سرش به کار و کاسی اش گرم بود، حالا او را این طور آتشی می دید. بعد با خوش خُلُقی گفت:

— زایر، حالا چقد داری؟ دو هزار تومن شده؟

محمد با کج خُلُقی جواب داد:

— خالو، تو که جای پدر من را داری. تو منو بزرگ کردی. از خدا پنهون نیست، از تو هم پنهون نباشه، همش هزار تومن دارم که اونم پا در هوا س. راس می گی، اول دو هزار تومن داشتم. برای این که پول کار کرده پیش فرنگی بود، رفتم دادم به امام جمعه که حلالش کنه. امام جمعه هم دو هزار تومن ازم گرفت، هزار و هفصد تومن بم داد که ایشالله دسّم بشکنه هزار تومنش دادم به کریم حاج حمزه و

روزگار خودم را سیاه کردم. پاک خورد و آب خنک هم روش کرد.

صورتش تلخ و کبود شد. دیگر حرفی نزد. دلش نمی‌خواست دنباله حرفش را بگیرد. بعد، از پیشخوان کمی دور شد و گفت:

— خالو، یه تکه سیم کلفت، به قد یه وجب داری به من بدی؟ می‌خوام برای مهار تو دماغ وزرا! اگه داری بده. دست درد نکنه. اون سوهانت را هم بده تا نوکاش تیز کنم. اگه بتونم امروز بگیرمش خودش کاریه.

می‌دانست از این خرده‌ریزها همیشه توی پستوی دکان پدرزنش پیدا می‌شود.

حاج محمد رفت توی پستوی دکان و سوهان و سیم را آورد و به محمد داد. محمد به سیم نگاه کرد و از آن خوشش آمد. سیم سفت و جاندار بود و برای مهار خیلی خوب بود. سیم را گذاشت لبِ پیشخوان و دو طرف آن را با سوهان سایید. سوهان تو دستش کوچک می‌نمود. برای این‌که دسته چوبی نداشت و دسته کوچک سیخونکی از سر خودش داشت و اگر محمد می‌خواست مدت زیادی با آن کار کند، اسباب زحمتش بود. کارش را کوتاه و آسان انجام داد و وقتی خواست از دکان بیرون برود، حاج محمد یک تکه کیک کشمشی تو کاغذی پیچیده و داد به او و گفت:

— این را هم ببر برای بچه‌ها. به شهرو هم قد یه باغ گل سلام برسون.

محمد راه افتاد، از میان خانه‌های توسری خورده سنگی و نخل‌ها و بابل‌ها و ماسه‌های گداخته. دیوار قبرستان انگلیسی‌ها به پیشوازش می‌آمد. دور و ور قبرستان خالی و خاموش بود. دید چند نفر دارند تابوت سیاهی را با دستگیره‌های زرنا از درون کامیونی بیرون می‌کشند. چندتا زن و مرد هم کنار کامیون ایستاده بودند.

«عجب جُونورایی هَسَن اینا. مُردِنِشونَم به آدم نمی‌مونه. یه چکه اشک از چشمشون در نمی‌آد. من هیچ‌وقت ندیدم یه انگلیسی گریه کنه. پسر رابرت صاهاب هم که مُرد، بابا ننش براش گریه نکردن. شاید اینا اصلا اشک نداشته باشن.»

خانه‌های سنگی و عریش‌ها و لوکه‌هایی که از پیش نخل و بوریا ساخته شده بود، رو ماسه‌های ارد‌ای داغ، کنار هم نشسته بودند و باد گرم تو گوششان پیچ می‌کرد. چرخ چاه‌های فراوان مثل دار، گُله به گُله صحرا برپا بود و صدای جریق جریق آنها تو بیابان ولو بود. هنوز خورشید تو سر و مغز بیابان می‌خورد و هر جا لک سایه‌ای بود، آدمیزادی در آن افتاده بود و از زور روزه و گرما از حال رفته بود.

گورستانِ گداخته دهن گشوده ده، روی تپه‌ای کجکی نشسته بود و به محمد نگاه می‌کرد. خار
شترهای گرد گرفته آشفته، از لای گورهای نو و کهنه بیرون زده بود و درخت گز بلند تاریکی، با
شاخ‌های نازک تُنکش، یکه و تنها میان گورستان ایستاده بود و هوا را به شلاق می‌کشید.

هر روز از همین راه می‌گذشت. دلش از دیدن گورستان به هم خورد و چرک لَزْجی رویش نشست.
اوقاتش تلخ بود. شادی و امید درونش فروکش کرده بود. دلش می‌خواست دعا کند.

زنی خرد شده و سیاهپوش، خود را به گوری تازه انداخته بود. زاری می‌کرد و شَرُوه می‌خواند:

«دِلا پوِشَم ز هجرت جامه‌ی نیل

نَهَم داغِ غمت چون لاله بر دِیل

دَم از مِهَرَت زَنَم همچون دم صبح

از این دم، تا دم صورِ سرافیل.»

آهنگ تلخ شَرُوه تو گوشش خورد و دلش آشوب افتاد.

«این زنم داره خودش را برای شوهرش نابود می‌کنه. هیچ‌وقت از اینجا تکون نمی‌خوره. خیال می‌کنه
مرده زنده می‌شه. هر کی رفت رفت.»

باز تو گوشش خورد:

«نمی‌پرسی زیارِ دل‌فِگارَت

که واکیان گذشت باغِ بهارت

تِه یادمو در این مدت نکنی

نِدانم واکیان بی سر و کارت.»

دلش به هم خورده بود. بیخ حلقش به هم چسبیده بود و مثل این که تریاک رو زبانش مالیده بودند.
آهنگ پرشور شَرُوه از بچگی تو خونس و تو رگ‌هایش می‌گشت. رنگ و بوی مرگ را می‌داد. آدم وقتی
آن را می‌شنید، دلش می‌خواست اصلاً از مادر نزاده بود. نوایش سیاه و تلخ بود.

«قاسمِ بدبخت زود مُرد. تازه این زن را گرفته بود که مُرد و از دسّ این مردم راحت شد. فلک کجا از
این حرفا سرش می‌شه. داسش دور سرش می‌چرخونه، به هر کی خورد شَل و پَلش می‌کنه. اگه منم
بمیرم شهرو مِتِ این زنک برام شیون می‌کنه. چه فایده داره؟ اما شاید من اصلاً گور نداشته باشم. گور
می‌خوام چه کنم. زندگی، آخرش همینه. از دسّ آدم چه کاری برمی‌آد؟»

باز صدای زن سوگوار تو گوشش کوبید:

«به صحرا بنگرم صحرا تِه وینم

به دریا بنگرم دریا تِه وینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت

نشان از قامتِ رعنا تِه وینم.»

پاهاش سست شد و نگاهش به سوی گورستان کج شد.

زن را می‌شناخت. قاسم را هم که حالا زیر خاک بود می‌شناخت. راهش را به سوی گورستان کج کرد.

زمین گورستان از خار شتر و «توله» پوشیده بود. تابوت فکسّنی زهوار دررفته‌ای، دَم در مُرده‌شورخانه

توسری خورده گورستان، به سجده افتاده بود. هیچ کس تو گورستان نبود.

رفت بالای سر آن زن. سایه گنده‌اش رو قبر و زن افتاد. زن ناله می‌کرد و سرش رو گور افتاده بود. یک

تیرگی ناگهانی لای پلک‌های خفته زن خَلید. تو سرش سیاه شد و سایه‌ای بر سر خود حس کرد.

محمد نرم و آرام گفت:

— خواهر، این قده زاری نکن. خدا را خوش نمی‌آد. مُرده تو گور می‌لرزه. پاشو برو سر خونه و

زندگیت.»

زن سر برداشت و به محمد نگاه کرد. هنوز هِق هِق می‌کرد. آهسته می‌لرزید و چشمان سیاه درشتش

تو اشک نشسته بود. باز محمد گفت:

«بیخود داری خودتو تموم می‌کنی. اگه فایده داشت باز هم یه چیزی. پاشو خواهرم، به شهر و می‌گم

گاهی بیاد پیشت. تو هم که دِلِت تنگه، بیا طرفای ما. این نمی‌شه که تو همش بیای سر خاک شوورت

زار بزنی؛ پاشو، از هوا آتیش می‌باره.»

گور، همسان زمین بود. دورش را سنگ‌های پُرگوش ماهی «گَسّار» کوتاه و بلند و نامرتب، تو خاک

فرو کرده بودند. زن نیم‌خیز بود و یله به محمد نگاه می‌کرد. از دیدن محمد دلش باز شد و تَفَس را

چندبار قورت داد و کوشید تا گریه را در گلویش بکشد. با حرف‌های محمد، امیدی به دلش راه یافت

و پنداشت قاسم است که با او حرف می‌زند. آهنگ صدای محمد مثل صدای قاسم بود. تسلیتِ

هیچ کس تا آن وقت آنچنان به دلش کارگر نشده بود. خیلی وقت بود بر سر گور می‌گریست و کسی از

حالش آگاه نبود. محمد خم شد و زیر بغل او را گرفت و با تائی از روی گور بلندش کرد. زن، سبک از

جایش پا شد. لب‌هایش می‌لرزید و چهره‌اش از خاک و اشک چرکین شده بود.

«هیچی بدتر از بی‌سر و سامونی و بی‌کسی نیست. من دیگه نمی‌خوام بعد از قاسم زنده باشم.»

زن گفت و سرش را به زیر انداخت و سنگینی اندام خود را به محمد تسلیم کرد.

محمد، قاسم را می‌شناخت. جوان رشید زحمتکشی بود که چند روزی تب کرده بود و بعد مُرده بود.

روزی که مُرده بود، خودِ محمد زیر تابوتش بود. با مهربانی به زن گفت:

— خواهر، کس همه‌مون علی‌امیرالمؤمنینه. تو گرما خفه می‌شی. صبر داشته باش. محمد مُرد که از نور آفریدند.

هنوز زیر بغل زن را گرفته بود که از قبرستان بیرون آمدند. تو کوره راه که افتادند محمد زیر بغلش را

ول داد. زن آرام و سرافکنده، طرف مخالف محمد به‌راه افتاد. محمد می‌دانست که خانه او آن طرف

ده است. مدتی ایستاد و پشت سر زن سرافکنده و خمیده، نگاه کرد؛ بعد راهش را گرفت و رفت.

«چقدۀ آدم زیر این خاکا خوابیده؟ بُوایِ بوایِ بُوامُ و نَییه نَییه نَییه. نم همشون زیرِ این خاکند. یه

زندگی این‌جوری، چرا باید مثلِ گرگ و کفتار به جون هم بیفتیم؟ چرا آخه اینا بایس پولایِ من را

بخورن؟ مگه خیال می‌کنن که جای دیگه هم غیر از اینجا هس که بخوابن؟ پدر سگا! پدری ازتون در

بیارم که به داستون‌ها بیارن. اگه با گلوله «مارتین» تنتون را مِثِ آرد بیز نکرده‌م، تخمِ بُوامِ نیسم.»

آنجا که گورستان تمام می‌شد، سگ زردانبوی دنده بیرون جسته‌ای، زیر سایه چهارطاقی

ترک‌خورده‌ای دراز کشیده بود. حیوان به دیدن محمد، سرش را بلند کرد و با چشمان کلایسه

بی‌جانش به او نگاه کرد. سپس خمیازه‌خمارآلوی کشید و دوباره رو شِن‌هایِ داغ یله شد و به حال

غَش افتاد.

«حیوون زبون بَسَه مِثِ این‌که خیلی ناخوشه. دیگه طَرفایِ ما هم پیدایش نمی‌شه. بدون که خیلی

گشنشه.» بعد بلند صدا زد: «شیرو! شیرو!» و سگ سر و دمش را از رو ماسه‌ها بلند کرد و به تن

رعشه‌ای خود تکانی داد و باشد دنبال محمد راه افتاد.

«پیرمرد! تو چرا مدتیهِ پیدات نیست؟ گفتم بلکه ناخوشی و می‌خوای سَقَط بشی. آخه چرا پیش ما

نمی‌آی؟ می‌دونی که خیلی وخته ندیدمت؟ اما تو رَاس می‌گی. این تقصیر مَنِه که حال تو را نپرسیدم.

تو ناخوشی؟ چته؟»

سگ لِق‌لِق می‌زد و خودش را دنبال محمد می‌کشانَد. لاغر و مُردنی و بی‌رمق گُر گرفته بود و لَه لَه

می‌زد.

«دلم خیلی از این مردم گرفته. باور می‌کنی دلم می‌خواس جای تو باشم و با شماها زندگی می‌کردم؟ آخه شماها که به همدیگه نارو نمی‌زنین. شما که دروغ و دغل تو کارتون نیس. اگه بدونی این کریم حاج حمزه چه آدم بی‌رحمیه. هرچی پول داشتیم بالا کشیده. پولی که بیس سال جون کندم و یه پول یه پول جمعش کردم، همش تو سوراخ بافور کرده. بیا زبون بسّه خیلی لهله می‌زنی. بریم خونیه ما یه خرده نون و آب بخور حالت جا بیاد. اصلا بیا دم کپر ما بمون. هرچی داریم با هم می‌خوریم.»

سپس آن تکه کیک کشمشی که لای کاغذ تو دستش بود، انداخت جلوی سگ. سگ خودش را به آن رساند و بوییدش و آرام آن را گاز زد. پرز پرزهای کیک رو ماسه‌ها ریخت و سگ آنها را لیسید. «بخور حیوون. فعلا تو از بچه‌های من مستحق‌تری.»

سگ هنوز رو زمین دنبال خرده‌های کیک می‌گشت و محمد از او دور شده بود و سگ پس از خوردن تکه کیک باز دنبالش دوید.

خانه محمد از سنگ‌های «کسار» که گوش‌ماهی‌های بی‌شمار، رو هر تکه‌اش نقش بسته بود، درست شده بود. این خانه فقط یک اتاق داشت که محمد خودش آن را ساخته بود. سنگ‌ها را با ملاط کلفت و زُمخت ماسه و آهک روی هم چسبانده بود. سقف خانه با چَندل‌های سرخ کلفت و بوریا ساخته شده بود و بام آن گل‌اندود بود. در آن سامان، این خانه، یک خانه اعیانی حساب می‌شد. برای اینکه بیشتر خانه‌ها از پیش نخل و بوریا بودند.

پهلوی خانه، لوکه بلندی رو شش تا چَندل کلفت با بوریا و پیش نخل خود را از تو ماسه‌های نرم بیرون کشیده بود و یک نردبان هم به آن لَم داده بود. زیر لوکه، یک گله بز و مرغ و خروس ولو بودند که با پوست هندوانه‌های خاک‌آلود ور می‌رفتند و آنها را تُک می‌زدند. با دیدن شیرو، همه‌های تو بزها و مرغ و خروس‌ها افتاد.

دَر کپر را که رو هم افتاده بود هُل داد و رفت تو. کپر از حصیر فرش بود و آن بالا یک گلیم افتاده بود که پسر و دختری هفت، هشت ساله، روش خواب بودند. یک آینه و یک چراغ و یک مشت خرده و ریز تو طاقچه بود. یک تفنگ کوتاه «مارتین» از گل میخ آویزان بود. چندتا گونی جو و آرد و توده‌ای علف خشک، گوشه کپر با هم خلوت کرده بودند.

دود کم پُشتی تو اتاق پیچیده بود و بوی آشنای نیمسوزِ پیش تو دماغ محمد خورد. اجاق میان اتاق

روشن بود و شهرو داشت ماست می بست و با دیدن محمد پاشد، رفت جلوی او و سلامش کرد.

«سلام جونم»، محمد جوابش داد و بعد فوری گفت: «شیرو را دم قبرستون پیداش کردم. زبون بَسَه از تشنگی و گشنگی بی حال شده بود. آوردمش یه نون و آبی پش بدم.» بعد کوزه آب را از کنار دیوار برداشت و گفت: «حالا یه تکه نون هم بده من.»

ظرف سفالین آب خوری مرغ و خروس ها را، که نیمه کوزه شکسته ای بود، از جلوی آنها برداشت و آورد پیش سگ و از کوزه پُرش کرد. سگ چند قدم عقب رفت و دُمش را جنباند و به محمد نگاه کرد.

مرغ و خروس ها به طرف آب هجوم آوردند. محمد آنها را کیش کرد. «شماها که از این بدترین! نمی شه. اول شیرو، بعد شماها. شیرو مهمون شماها س.»

سگ، کاسه اول را فوری بلعید و کاسه دوم را آهسته تر تا نیمه خورد و زبانش را دور لب هایش چرخاند و از پایین، چشمانش را به محمد دوخته بود و همچنان زبان و سر و گوش و دُمش می جنبید. «حالا حالت جا اومد؟» آن وقت نان را انداخت جلوی شیرو که برداشت و دوید رفت زیر درخت «کنار». بعد ظرف را برداشت برد زیر لوکه و برای مرغ ها پُرش کرد. «بخورین زبون بَسَه ها!». مرغ و خروس ها با بی میلی عقب رفتند و از سر و صدا افتادند. «معلوم می شه سیرین! حسودی تون شده بود که به شیرو آب دادم؟ پناه بر خدا که شما حیوونا هم بعضی وختا مِت آدمای می شین.»

تو کپر که آمد باز نگاهی به بچه های خفته کرد. بچه ها از گرما بی حال بودند. مگس رو صورتشان وول می زد. «زبون بَسَه ها!». بعد یگراست رفت پیش علف های خشک که رو هم انبار شده بود و یک حلقه رَسَن قاتمه که مثل مار سیاهی دور خودش چنبره زده بود برداشت. آن را وجب به وجب امتحان کرد و هر جا شکی در استحکام رَسَن برایش پیدا می شد، آن را خوب می کشید و وارسی اش می کرد. شهرو میان کپر ایستاده بود و مات به او نگاه می کرد. همچنان که رَسَن آهسته باز می شد، به آرامی باز رو زمین می خوابید و دور خودش چنبره می زد. بعد آن را باز چنبره کرد و به دوشش آویزان کرد.

شهرو به شانه عرق آلود او نگاه می کرد. می دانست شوهرش برای گرفتن گاو سکینه آمده. با خودش می گفت:

«بیچاره بدبخت با زبون روزه، این وخت روز، این همه راه اومده ورزای یاغی مردم رو بگیره. این همه جوون بیکار از صُب تا شوم تو ده یَلّی می زنن؛ هیچ کدومشون عرضه گرفتن به ورزا را ندارن. همش برای مردم بیگاری می کنه. تا حرفش بزنی خُلُقش تنگ می شه.»

دلش می خواست مردش پیراهنش را می کند می داد به او ببرد بشوید و بعد مرد می رفت تا وقت افطار رو بوریا خواب خوشی می کرد و او یک سفره قشنگی از نان و ماست و «پَرین» و «مَنگک» و ماهی شور و رطب برای شوهرش می چید تا پا شود افطار کند. صدای محمد تو گوشش پیچید:

«همش می ترسیدم بیفته تو ده و مردم را زخمی کنه.»

«آخه مگه غیر از تو، تو این ده کس دیگه ای نیس؟» شهرو ترکید و دید موقع آن رسیده که حرفش را بزند.

«زن، تو خودت که خوب می دونی کس دیگه نمی تونه این ورزا را بگیرد. چرا این حرفو می زنی؟ سکینه که مِتِ تو شوور نداره و هَس و نیسش همین یه ورزاس.»

بعد برگشت و به زنش نگاه کرد. چهره ای شاد و خندان داشت. عرق تنش خشک شده بود و پیراهنش شوره بسته بود. تو صورت شهرو خندید. خنده باز تسلی بخشی و شهرو شرمندگفت:

«پسر زار اکبر را سخت زخمی کرده، می ترسم به سر تو هم بلایی بیاره.»

«نه جونم. این کار، کار لهراسب نبود؛ بیخودی به این کار دس زد. او زورش کجا بود؟ این جور کارا زور می خواد. دس کم باید آدم به قد خودیه ورزا زور داشته باشد.» بعد خندید. خُلُقش بجا آمده بود.

«می گن نمی خواسته بگیردش، شوخیش گرفته بوده رفته بود انگولکش کنه.» شهرو خندید.

«دیگه بدتر. عقم خوب چیزیه. آدم بیکار باشه، بی عقم باشه. پناه بر خدا.»

دندان های نیرومند زنگ خورده اش به خنده بیرون افتاد. زنش هم با او خندید و به سر تا پای شوهرش نگاه کرد. هیچ دلش نمی خواست محمد از پهلوش برود. شوهرش را خیلی کم و فقط شبها می دید. بودن او در این وقت روز برایش تازگی داشت. رنگ و بوش برای او عوض شده بود. دلش برایش می سوخت. آدم زحمتکشی بود. می دانست که با غم بزرگی که رو دلش است باز برای شادی او می خندد و خنده اش جور دیگر بود. باز محمد گفت:

«همش می ترسیدم بیفته تو ده به زن و زیلا و بچه ها حمله کنه.»

«نه، هنوز از تو نَخلسون، در نیومده.»

«زود برمی گردم.» و راه افتاد.

«بگو ایشالله» و تا دم در رفت.

«البته که ایشالله» و سایه‌اش بغلش راه افتاد و شیرو دنبالش دوید. شهر و اندام درشت او را می‌پایید و نمی‌خواست ازش دور بشود. دلش فشرده شد. برگشت تو کپر و زمانی واله میان کپر ایستاد و یادش رفت بود که چه کار می‌کرد و می‌کوشید تا یادش بیاید و کارش را دنبال کند. یکی از بچه‌ها تکانی خورد و غلتی زد و بازی حرکت ماند.

از میان کپر ها و لوکه‌ها گذشت و راه نخلستان را پیش گرفت. آفتاب سوزان مانند ورقه جیوه گذاخته‌ای خودش را رو زمین انداخته بود. تک و توکی آدم و حیوان تو صحرا راه می‌رفتند. از یک تپه شنی که مانند نهنگی میان صحرا خفته بود بالا رفت و سرازیر شد و از تپه بعدی هم بالا و پایین رفت. جلوش آب انباری که یک درخت بابل گنده روش چتر زده بود پیدا شد. بچه‌ها زیر بابل جمع بودند. ده، دوازده تا آدمیزاد سوخته و نیمه عریان زیر بابل پخش و پرا بودند. انبوه نخلستان افق را سیاه کرده بود.

رفت نشست رو سکوی جلوی آب انبار. باد سوزانی می‌وزید و عرقش تنش را خنک می‌کرد. برو بچه‌ها دوره‌اش کردند. منتظرش بودند. خلیل خیلی با محمد ایاغ بود. او هم مثل محمد تو دار و دسته رئیس علی دلواری با انگلیسی‌ها جنگیده بود و دوتا انگلیسی کشته بود و همین برایش افتخاری پدید آورده بود. جوان لاغر بلند چالاکی بود و حالا زراعت می‌کرد. «زایر، حالت خوبه؟ خوب زود اومدی» خلیل می‌گفت و خندان بود: «به جون خودت مِثِ این که یه خُمَره شراب خورده؛ همچی مَسِ مَسّه که نگو. من می‌گم تو هم ولش کن. گمون نمی‌کنم بتونی حریفش بشی. تا حالا کسی یه چنین جونور دیوونه‌ای ندیده. از گاو میش مَسَم بدتره.»

محمد، چنبره طناب را از روی دوشش برداشت و گذاشت تو دامنش. چکه‌های عرق چهره‌اش را آبله‌گون کرده بود. عرق رو عرق و شوره رو شوره. بعد گفت:

— به جون خودت اگه شاخش نشکونم نُومَمُ عوض می‌کنم. اگه ولش کنی خیال می‌کنی همون جا می‌مونه؟ یادت نیست ورزای زار احمد پارسال یاغی شده بود، یه نصفه روز رفت تو نخلسُون بعد افتاد تو ده و چند نفر را شل و پُل کرد تا آخرش با گلوله زدنش؟

خلیل گفت: «زایر، می‌خواستی تفنگتم همراهات بیاری، شاید لازم بشه.»

محمد جواب داد: «نه خالو. خیال دارم حتماً بگیرمش. دار و ندار سکینه بدبخت، همین یه دونه ورزاس اونم من با گلوله بزنمش که هنری نکردم. بگو بینم حال لهراسب چطوره؟ شنیدم بدزخمی شده.»

خلیل گفت: «نه بابا، یه قَلاغ چل قلاغ می‌کنن. باکیش نیس. نُک شاخ گرفته دُم کونش خراش کوچکی ورداشته. اگه شاخش سُرَد و بُرد نکرده بود که هَتَکش پاره کرده بود.» بعد همه بچه‌ها با هم خندیدند، و خلیل خوشش آمده بود که همه را خندانده بود.

«کجای نخلسونه؟» محمد پرسید و عرقِ رو پیشانی‌اش را با انگشت گرفت و رو زمین ریخت. «جاش عوض می‌کنه. وختی به لهراسب حمله کرد زیر نخلای زارعباس بود. همین جواری تو نخلا ولوه. مگه می‌شه بری نزدیکش؟»

سکینه که گاو، مالش بود از راه رسید. به او گفته بودند که محمد برای گرفتن ورزایش آمده بود. زنی بالا بلند و سیاهپوش بود. دور سرش دستمال ابریشمی نیلی یزدی بسته بود. چهره‌ای درد خورده و مکیده داشت. تو پیشانی و میان ابروهایش و زیر لبش خال آبی کوبیده بود. هنوز جوان بود و یک بینی‌واره طلا تو بینی‌اش بود. پاهاش برهنه بود. دو خلخال نقره کلفت رو قوزک‌های پایش، زیر بند خفتی‌هایش، افتاده بود.

وقتی رسید آنجا، خلیل داشت به محمد می‌گفت: «تو نخلاولوه» ایستاد و به اندام درشت و یغور محمد نگاه کرد. می‌دانست که محمد پهلوان و جگردار است. محمد به دیدن سکینه پا شد ایستاد. او از تمام مردانی که آنجا بودند یک سر و گردن بلندتر بود.

سکینه، گاوش را خیلی دوست داشت. اما دلش نمی‌خواست محمدجان خودش را به خاطر او به خطر بیندازد. گرفتن آن کار آسانی نبود. «شاید این جوون یل را بزنه و نابودش کنه. صدتا ورزا قربون یه تار موت بشه.» سکینه بلند گفت و صفِ مردها را شکافت و آمد جلوی محمد: «من راضی نیستم تو جونت رو برای خاطر من به خطر بیندازی. ولش کن تا خودش بترکه. من از این ورزا گذشتم. اگه آسیبی به تو برسه من دیگه چه جواری سرم را تو این دِه بلند کنم؟ به شهرو و بچه‌ها چه جواب بدم؟»

محمد به سکینه نگاه کرد، چنبره بند قاتمّه را تو دستان زُمختش می‌فشرد. از حرف‌های سکینه برزخ شد. دلش می‌خواست زن این حرف‌ها را نمی‌زد و حالا دلش نمی‌خواست جوابی به او بدهد. تند بلند

شد و گفت:

— خواهر، می‌رم به امید خدا. آگه ترکیدنی باشه باید خودم بترکونمش. اما خیالت راحت باشه که سر و مرو گنده، می‌آرمش پیشت عذرخواهی کنه.

باز بچه‌ها خندیدند و محمد به طرف نخلستان راه افتاد. کنده‌های نخل‌ها پشت ماسه تپه‌ها پنهان بودند و پیش‌ها و پَنگ‌های آبستن خرما، از سر تپه دیده می‌شد. همچنان که از ماسه تپه بالا می‌رفت، کم‌کم کنده‌های زمخت نخل‌ها هم بالا می‌آمدند و از تپه که سرازیر می‌شد، باز کنده‌ها پنهان می‌شدند و باز بالای ماسه تپه دوم که رسید دوباره اندام بلند نخل‌ها از ته کنده پدیدار می‌گشت.

محمد این منظره را بسیار دیده بود و هر وجب صحرا، برایش رنگ و بو و شکل خود را داشت. می‌دانست چه وقت، جای ماسه تپه‌ها عوض می‌شود. با عشقبازی طوفان‌های دیوانه و با رمل‌های بیابان آشنا بود. یک وقت صبح از خواب پا می‌شدی می‌دیدی ماسه تپه‌ای که دیروز آن سوی صحرا بوده، راه افتاده خودش را کشانده و رفته یک میدان آن طرف‌تر نشسته. خودش این گرد بادهای کورکننده سوزان را فراوان دیده بود.

رسید به جایی که دیگر ماسه تپه نبود. زمین ماهور ماسه‌زار، تا کنار نخلستان کشیده شده بود. سیاهی نخلستان دور نبود. داربست‌های خشکیده و خورشید مکیده چرخ چاه‌های کج و کوله، گله به گله، تو زمین‌های صیفی‌کاری نشسته و افق را خط‌خطی کرده بودند. هندوانه‌های درشت و خط‌مخالی و سبز، تو جالیزها به خواب رفته بودند. نخل‌ها شق و رق و لاغر و سیاه سوخته، پشت سر هم سرک می‌کشیدند.

حالا تنها بود. مردان دیگر از رو ماسه تپه شکم گنده‌ای که دامنه‌اش به نخلستان کشیده می‌شد، پشت سر او نگاه می‌کردند. تمام هوش و حواسش تو نخلستان بود. پشت سرش را نگاه نمی‌کرد و می‌دانست مردها از رو تپه او را می‌پایند. نخلستان به پیشوازش در حرکت بود. چشمان وحشی سیاه درشتش تو انبوه کنده نخل‌ها می‌دوید. پاهایش تو ماسه‌های نرم دفن می‌شد و جا پاهای گنده بی‌قواره‌ای که نوک شستشان رو ماسه‌ها کشیده شده بود، پشت سرش ریشه می‌شد.

«آگه تو نخلسون گیرش بیارم حسابش پاکه. گمون نمی‌کنم خودشم بخواد از نخلستون بیاد بیرون. اگر بیادش بیرون، باز می‌کشمش تو نخلسون. به غیر از تو نخلسون نمی‌شه کارش را ساخت. تا تاریک نشده باید کارش را تموم کنم. آفتو داره می‌شینه. آگه هوا تاریک بشه بد می‌شه. تو نخلسون زودتر از تو

صحرا تاریک می‌شه.»

خیلی زود دیدش، اما دور بود. دیدش که دوتا دست‌هایش را، از هم باز گذاشته بود و پاهایش جفت هم بود و سرش را خَم کرده بود تا که پوزه‌اش به زمین رسیده بود و رو زمین رو نگاه می‌کرد. شاخ‌های خنجری و نیرومندش از مُلِ برآمده یغورش بالا زده بود. او هم خیلی زود محمد را دید. اما تکان نخورد و محمد، دید نگاه درشت سیاهش به طرف او می‌دود.

محمد او را نزدیک خودش حس می‌کرد. بوی گرم پشم‌آلودش تو دماغ محمد دویده بود؛ اما از هم دور بودند. محمد نخل‌ها را ورنانداز کرد. یک نخل تناور کبکاب نظرش را گرفت.

«خوب پیداش کردم. نخل مُل کلفتیه. باید تا پیش همین نخل بکشونمش. یه خرده دوره، اما می‌آرمش. هرجوری شده باید بیارمش زیر کبکاب. همچی بیارمت که خودت حَظّ کنی. خوب نخلیه.»

بعد یادش آمد که باید بگوید ماشاءالله و گفت: «ماشاءالله» و با احتیاط به سوی آن نخل رفت و چشمانش تو چشمان ورزا بود. نخل از او دور بود. به ورزا نزدیک‌تر بود. چنبره طناب را تو مشتش فشار می‌داد و خیلی آرام و سبک راه می‌رفت. به هر نخلی که می‌رسید، کمی پشت آن درنگ می‌کرد و خوب ورزا را ورنانداز می‌کرد و می‌کوشید تا او را به خشم نیاورد. چشمانش را از ورزا برنمی‌داشت. سوزش نگاه خود را روی پوست تن ورزا حس می‌کرد. خوش مثل یک حیوان شده بود. سر تا پایش را شکار و خونخواری فراگرفته بود.

رسید به نخل کبکابی که کنده گنده بلند رُمختی داشت و دو پَنگ بارور خارک گل دُمباز از تو سینه‌اش آویزان بود. ایستاد. رو به روی ورزا ایستاد و به درخت تکیه زد. گاو بی حرکت ایستاده بود. به او نگاه می‌کرد. با نگاه سوزانش می‌دید که ورزا دارد رو پاهایش می‌لرزد.

«خیلی خشمگینه، دیوونه شده. خوب جاییه. دیگه از اینجا بهتر نمی‌شه. از اینجا تا اونجا که او وایساده، خودش یه میدون راهه. تا پِدَوَه خودش را اینجا برسونه، نفسش می‌بُره و منم همین را می‌خوام. منم می‌خوام که نفسش ببره. اما چه ورزای قشنگیه. مِثِ عروس می‌مونه. اگه تو ورزای من بودی این‌قده کار ازت می‌کشیدم که دیگه یاغی‌گری از یادت بره. تو مردونگی‌ات فقط برای این سکینه بیه‌وزن و بی‌کس و بی‌پناهه. خوب قوز کردی و من را سر تا پا می‌پایی. چقد بد کاری کردن تو را مهارت نکردن. اگه من بودم مِثِ عروس، دماغت را سوراخ می‌کردم و توش حلقه طلا رد می‌کردم تا دیگه هوس نکنی یاغی بشی. تو گرمایی شدی. آفتوتو مغز سرت خورده، دیوونت کرده.»

از نخل کبکاب خیلی خوشش آمده بود. از باروری و نیرومندی و کنده کلفت آن خوشش آمده بود. بعد با پوست سینه‌اش مهار سیمی را از تو جیب عرق خشکانده پیراهن خود حس کرد. می‌دانست مهار آنجاست. از وقتی که آن را تو جیب پیراهنش گذاشته بود، آن را رو پوست سینه‌اش حس می‌کرد. گرسنگی و خستگی‌اش از یادش رفته بود. به سایه‌های دراز نخل‌ها و به ورقه آفتاب رنگ پریده نازکی

که رو زمین افتاده بود نگاه می کرد و می دانست که آفتاب دارد تو دریا یله می شود.

دلش نمی خواست به ورزا آسیبی برساند. جوان و نیرومند و قشنگ بود.

«حیف تو نیس که این جوری خودتو به دیوونگی بزنی؟ آخه آبت نبود، نونت نبود، چرا تو این طوری شدی؟ اما اگه خودت مِتِ بچه آدم بیای با هم بریم پیش سکینه، هیچ کاریت ندارم. بت قول می دم که برم از تو کپرم یه بغل از اون بُریده های خوشمزه بیارم بدم بت بخوری.»

گاو آرام ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

«می دونم چته. می خوام یهو حمله کنی. منم همین را می خوام. بیو! بیو! بیو! بیو حیوون! چاره نداری. باید بیای. بیو! بیو! ماشالله که تو چقد قشنگی. چه خوب می شه ازت کار کشید. خیال نداری از جات تِکون بخوری؟ حالا ببین چه جور می آرمت.»

این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و می دانست کسی تو نخلستان نیست. سرش و صورتش داغ شد. بیخ چشمانش به هم کشیده شد. پاهایش را از هم باز کرد و نیم خیز شد. ناگهان رَسَن قاتمَه را تو هوا چرخاند و فریاد زد:

«اووه! اووه!»

گاو تکانی خورد و چند تا لگد تو هوا پراند. بعد دور خودش چرخ می خورد، باز به سوی محمد ایستاد و به او نگاه کرد. چشم محمد رو زمین دنبال سنگ می گشت. سنگ نبود. چندتا تپاله خشکیده پیش پاش افتاده بود. خم شد تپاله ای را برداشت و با قوت تمام به سوی گاو پرت کرد. بعد چند قدم آمد جلو و تو هوا ورجه ورجه کرد و رَسَن را تکان داد و پشت سر هم نعره کشید:

گاو، هوایی شد. محمد می دید که شَهله زیر گلوی او می لرزید و پوست تنش می پرید. گویی پوست تنش را زنبور می گزید. ناگاه به سوی محمد خیز برداشت. می دوید و جفتک می انداخت. محمد همچنان در جست و خیز بود و نگاه دهنده اش لابه لای نخل ها را می شکافت و با تکان دادن رَسَن او را تحریک می کرد.

گاو دو برداشت و با حمله مرگبارش از لابه لای نخل ها چپ اندر قیچی، به سوی محمد حمله آورد. محمد پس پس رفت و دوباره آرام به نخل کبکاب تکیه زد و رَسَن را روی زمین، پیش پای خود انداخت. دست هایش آرام، بغلش آویزان بود.

«بیا که خوب داری می آی. اگه تو گاو نبودی لابد باید پیش خودت فکر می کردی که این آدمیزاد آخه

چه مرگشه که سیخونک زیر دُمبت می‌کنه که بش حمله کنی؟ اگه ساخت نشکونم برای هیچی نه خوبم.»

داشت نزدیک می‌شد و محمد صدای نَفیر خشن خشم‌آلودش را می‌شنید: بینی و پوزه‌اش تَر بود و مَف لَزج سبزی از سوراخ‌های دماغش بیرون زده بود. محمد، رطوبت بینی او را تو صورت خودش حس می‌کرد. سر گاو پایین بود و نوک شاخ‌های بُرنده‌اش را آماده زدن کرده بود. حالا دیگر آن قدر به محمد نزدیک شده بود که تیزی مرگبار شاخ‌های او را رو سینه خودش حس می‌کرد. ولی او آرام سر جایش ایستاده بود و پشتش را به کنده نخل زور می‌داد.

در این هنگام گاو خیز برداشت و جُفتکی پراند و به محمد حمله کرد. وقتی محمد سوزش نَفیر او را رو تن خود حس کرد، ناگهان بایک خیز، جا خالی داد و از کنده نخل کنار رفت.

سر گاو با تمام نیرویی که در حمله داشت، چنان خُردکننده به درخت خورد که پاهاش تو قیر جوشنده ماسه‌ها چفت شد و تنش چرخ خورد و سرش با تنش تِلو تِلو خورد. مَنگ شده بود. محمد امانش نداد. از عقب جهید و شاخ‌هایش را گرفت و بیرحمانه دو لگد مرگبار خواباند تو شکمش. گاو سست شد و رو پاهاش تاب خود. محمد فرصت یافت و به چابکی جای خود را عوض کرد و همچنان که شاخ‌های او تو دستش بود، رفت جلوی او و با تمام قوَت، سنگینی خود را روی او انداخت و او را از عقب محکم به نخلی کوبید و همان دَم دو لگد زد به دست‌هایش، که تعادلش از دست رفت و به زانو درآمد.

اما هنوز پاهای گاو راست رو زمین ستون بود و با خشم تمام، سرش را تکان می‌داد و محمد را چند قدم رو زمین کشانید. محمد پشت سر هم چهار مشت، مانند پُتک روی شقیقه‌های او کوبید. گاو گیج گیج شد و پاهاش شل شد و رو زمین افتاد. بعد به چالاک‌ی شاخ‌هایش را محکم پیچاند و سرش کج شد و تنش کج شد و رو پهلوی غلتید.

«زیون بسّه، می‌دونم دیگه حالا گیجی. اما اگه یه دقه مهلت بَدَم، باز پا می‌شی عروتیز راه می‌اندازی. اون وخت دیگه شمر هم جلودارت نمی‌شه.»

سپس سنگینی خود را روی سر گاو انداخت و بایک پایش رَسَن را که از او دور افتاده بود، به سوی خود کشید و بی‌درنگ، تند تند، دست و پای او را محکم بست. دانه‌های ماسه و عرق روی گونه و گردنش چسبیده بود. خُلُقش تنگ بود. پنداری با گاو دشمنی و کینه دیرین داشت؛ گره‌ها را با

سنگدلی می‌زد.

«من خودمم آخرش یه روزی مِثِ تو یاغی می‌شم و سر می‌ذارم به بیابون. اما مال من جور دیگس. مِثِ مال تو نیس. دیگه کسی نیس حریف من بشه. مرگ یه دفه، شیون یه دفه. پولم را تا دینار آخر از تو گلوшон بیرون می‌کشم.»

از نوک بینی‌اش عرق می‌چکید. آن‌گاه بلند شد بالای سرش ایستاد. اندامش گنده و نخراشیده بود. هیچ‌کس تو نخلستان نبود. رطب و خارک‌های فراوانی زیر کبکاب ریخته بود. این‌ها وقتی که سر ورزا به درخت خورد، ریخته بود. حالا دیگه آفتاب زرد شده بود و هُرم مرطوب گرما تو نخلستان پیچیده بود. محمد بوی رطوبت روی پیش‌های نخل را تو دماغش حس می‌کرد. ناگهان زردی آفتاب پرید و رفت و گاو به پهلوی افتاده بود و خرناس می‌کشید و شب داشت رختخوابش را تو نخلستان پهن می‌کرد.

گاو نفس نفس می‌زد و آنجایی که پوزه‌اش یک‌لوری رو زمین افتاده بود، شیار مرطوبی رو ماسه‌ها پدید آورده بود. پوست تنش رنگ شیر بود و یک لوزی موی سیاه میان پیشانی‌اش بود و چهار دست و پاش، تا بالای سُمش سیاه بود. منگوله دُمش هم سیاه بود. شکمش با نفس‌های تند، بالا و پایین می‌رفت. پوست پیشانی‌اش که به درخت خورده بود، روی لوزی سیاه، دریده بود و خون ازش جاری بود و خون از تو گودی پیشانی‌اش تا رو پوزه‌اش دویده بود و چشمانش خفته بود. آن گوشش که بالا بود، می‌پرید. دُمش آرام و بی‌تکان رو زمین افتاده بود. «دیگه مَسّ می‌کنی، اونم ماه مبارک رمضون؟» سپس خندید و به چابکی سیم مهار را از تو جیبش درآورد و حلقه آن را باز کرد و چندک به زمین نشست.

با قساوت، نوک سیم را از تو دیواره میان دو تا سوراخ بینی او رد کرد. گاو غلّتی زد و خودش را رو زمین کشانید. محمد پرید رو گردنش نشست. هنوز مهار درست جانیفتاده بود. خون از بینی گاو فواره زد. دو سر سیم را از بیرون به هم سِفَت پیچید. انگشتان گنده و بی‌رحمش، رو بینی و تو خون ولرم گاوبازی می‌کرد. سیم مانند موم تو دستش شکل می‌گرفت. آن وقت یک سر طناب را به مهار بست. خون پیشانی ورزا قاطی خون بینی‌اش شده بود.

پاشد ایستاد و بلند بلند گفت:

«من می‌دونم دردت می‌آد. دِلِم برات می‌سوزه. تو هم جون داری و دردت می‌آد که کسی سیخ تو

گوشت تنت فرو کنه. اما آخر تو چرا باید مَسّ کنی و اسباب زحمت خودت و دیگران بشی؟ زنکه بیوه که غیر از تو نون‌آوری نداره. تو جای شوورشی. باید باش رفیق باشی. نازش بکشی، نه این که بری مَسّ کنی و یاغی بشی و بزنی به نخلسون و یه کاری کنی که همه اهل ده ازت بدشون بیاد. تو نمی‌دونی چقدره بده که همه از آدم بدشون بیاد. حالا همه اهل ده دشمنت شدن؛ این خوبه؟ آخه این لهراسب بدبخت چه کارت کرده بود که با ساخت کونش را پاره کردی؟»

بعد بلند خندید و دلش می‌خواست گاو هم باش بخندد، اما گاو اخم کرده بود و درد داشت و آن وقت محمد دیگر نخندید.

گاو همچنان به پهلوی افتاده بود و نفیر می‌زد و ماسه‌های تشنه، خونش را می‌مکیدند. نشست و با احتیاط، اول پایهای او را باز کرد.

«بین چقدره هوات دارم. اول پات را واز می‌کنم که یدفهای پا نشی آسیب ببینی. اما هنوز خیلی گیجی.»

سپس دست‌هایش را گشود و رَسَن دراز شد و دستش بیخ رَسَن — آنجایی که نزدیک مهار بود، محکم گرفته بود. از بینی ورزا خون می‌آمد و ماسه‌های تشنه از خون پوزه‌اش کلفت شده بود. هنوز گیج بود و چشمانش بی حال بود.

«حالا دیگه رفیق شدیم. خیلی باید ببخشی. تو خودت می‌دونی که من بات رفیقم. اذیت کردم. اما اگه تو هم جای من بودی، ناچار بودی همین کار را بکنی. اگه ولت کرده بودم می‌ترکید. اما بدیش اینه که تو نمی‌دونی آدمیزاد چقدره بدجنسه. اگه تو از آدمیزاد بدجنس‌تر بودی، این تو بودی که می‌باس به دماغ آدمیزاد مهار بزنی. حالا پاشو بریم علف بخور. بریم افطار کن. یه بغل بریده خوشمزه که بت قول دادم، برات می‌آرم. افطار مهمون منی. آخه تو هم امروز مِتِ ما روزه بودی. تشنه و گشنه، گوشه نخلسون بودی. برو یه نون بخور صد تا نون صدقه بده که به فریادت رسیدم. اگه نگرفته بودمت از گشنگی می‌مردی. اما نمی‌خوام تو پیش خودت خیال کنی که محمد، آدم ظالمیه؛ من از ظلم بدم می‌آد. تو نمی‌دونی که این بندریا چه ظلمی به من کردن. می‌خوان هرچی پول با خون جیگر جمع کردم بخورن. حاکم شرع و وکیل و بزاز و دلال، همشون برای خوردن این چندتا قرون دار و ندار من، دَس به یکی شدن. اما من نمی‌خوام به کسی ظلم کنم و نه از کسی ظلم ببینم. اگه نخوان پولم را بَدَن، از تو بدتر سرشون می‌آرم. اگه سرم بره باید حقم را بگیرم.»

آرام و مهربان گردن ورزا و شپله نرم زیر گلویش را نوازش می کرد. مثل این که گاو افسون شده بود. چشمانش نیم باز شد. از نوازش او خوشش می آمد. بعد رو شقیقه هایش نوازش کرد.

«خیلی سخت زدمت؟ باید ببخشی. خودم هم، هنوز مشتام درد می کنه. عیبی نداره. بزرگ می شی یادت می ره. حالا پاشو بریم.»

آرام آرام، دستی که بیخ‌بند، نزدیک مهار گرفته بود. تکان می‌خورد. گاو کمی حالش جا آمد و سرش را از رو زمین بلند کرد. آرام جلوش رو نگاه می‌کرد. گوش‌هایش و نرمی زیر غَبْغَبِش می‌لرزید. محمد، آهسته مهار را کشید و بعد ول داد. گاو ناگهان به یک خیز از رو زمین بلند شد.

«آفرین به تو حیوون فهمیده. کی می‌گه تو گاوی؟ تو آدمی. ببین چه زود فهمیدی که باید چه کار کنی؟»

تمام حواسش پیش ورزا بود. دیگر نمی‌خواست کوچک‌ترین آزاری به او برسد. این خیز ناگهانی را پیش‌بینی کرده بود؛ برای همین بود که وقتی ورزا خیز برداشت که بلند شود، او دستی که مهار را گرفته بود، با خیز گاو همراه و هماهنگ ساخته بود تا مبادا گاو رنج ببیند و بینی‌اش پاره بشود. هنوز دست و پای گاو می‌لرزید. مثل برّه رام شده بود. تکه‌بند قاتمّه که نزدیک مهار بود از خون خیس خورده بود. رنگ جگرک گرفته بود.

باقی رَسَن قاتمّه را که روی زمین بود جمع کرد و آهسته و آرام ورزا را به جلو راند. پاهای گاو، نرم و با تانی از تو ماسه‌ها بیرون آمد و گیج و تِلوتِلو خوران بغل محمد راه افتاد.

محمد مهار را، یک هوا به جلو می‌راند. دستش زیر پوزه گاو بود و زیرلب او را با دست، به طرف جلو هل می‌داد و نمی‌خواست مهار را بکشد. می‌دانست زخمش تازه و دردناک است و می‌خواست که فقط گاو حس کند مهار شده و مقاومت نکند و می‌دانست که گاو حس می‌کند که مهار شده است و مقاومتی ندارد.

وقتی از نخلستان بیرون آمدند، صدای آفرین مردمی که رو ماسه تپه چشم به راه بودند و حالا شمار آنها زیاد شده بود، هوای داغ سنگین رنگ پریده صحرا را شکافت. همه آنها منتظر برگشتن محمد بودند. پیراهن محمد و دست‌هایش خونین بود. داس پولادین گداخته خورشید تو دریا غرق می‌شد و رو سطح آب اخگر مذاب جوش می‌خورد. فریاد بچه‌ها نمی‌برید.

هنوز از پیشانی و بینی گاو خون می‌آمد. محمد به بچه‌ها اشاره کرد نزدیک نیایند. هنوز با آنها فاصله داشت. اما صدای حرفشان را می‌شنید. بچه‌ها پخش شدند و رفتند به طرف بابل و محمد، گاو را تا زیر درخت بابل برد و آنجا ایستاد. بعد گفت:

— حالش خوب نیست. امشب مهمون منه. باید خودم تیمارش کنم.

محمد گفت و رو گرده گاو دست کشید. گاو، خسته و وامانده شده بود. معلوم بود حالش خوب

نیست. تو بچه‌ها همه افتاد.

«این دیگه برای سکینه مال نمی‌شه.»

«باید حلالش کرد.»

«نه. این دیگه پا نمی‌گیره. باید سرشو برید.»

«خیلی صدمه دیده. معلوم نیست چه به سرش آورده.»

«زایر چه کارش کردی که مِثِ موش شده؟»

«بفرسیمش بهشت.»

«حیف می‌شه. به کارد برسونیش.»

سکینه هیچ نمی‌گفت. دلش می‌خواست گریه کند. به گاو و محمد نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. گاوش عوض شده بود. تکیده شده بود و آن گاو همیشگی نبود. ناگهان دوید به طرف گاو. اما نیمه‌راه، گام‌هایش را سست کرد و آهسته به گاو نزدیک شد. دستش را دور گردن گاو انداخت و گردن او را ماچ کرد.

محمد هیچ نگفت. هیچ‌یک از بچه‌ها حرفی نزد. بعد، سکینه گریه کرد و باز گردن گاو را ماچ کرد و نازش کشید. رو پشتش دست می‌مالید و پوست زبرش را ناز می‌کرد. صورت سوخته‌اش از اشک برق می‌زد. تو خال‌های آبی چهره‌اش، چین افتاده بود و می‌خواست حرف بزند؛ صدا از گلویش در نمی‌آمد و چانه و لب‌هایش می‌لرزید.

محمد گفت:

— زیره، گاوت هیچ باکیش نیست. گوش به حرف این بچه‌ها نگیر. اینا شوخی‌شون گرفته. خسه و گُشنس. اگه این بچه‌ها جای او بودن حالا ترکیده بودن. یه خرده روغن عقرب دواشه، که خودم می‌ذارم رو زخمش. خودم می‌برمش خونه، تیمارش می‌کنم. فردا که حالش خوب شد، ببرش تو گاو رو. می‌بینی که مِثِ رخس می‌دوه.

حاج محمد؛ رو لو که خانه‌اش، رو حصیر چولان نم‌خورده‌ای نشسته بود و غلیان می‌کشید و به ماه پَت و پهنی که رو به رویش کنار افق چسبیده بود نگاه می‌کرد. روز خوشی را گذرانده بود. فروش دکانش خوب بود. پول‌هایش را بُرده بود بوشهر گذاشته بود تو بانک شاهی و برگشته بود و حالا داشت تو سرش، آنها را باهم جمع می‌زد. شام را چند تا ماهی گواف داغ با رطب پُر شهید، از نخل‌های خودش خورده بود و حالا داشت تنباکوی اعلا ی براز جونی را دود می‌کرد، که دید ناگهان لرزشی، به اندام لو که

افتاد و در دم، سر و کله محمد از بالای نردبان پیدا شد. فوری دلش تو ریخت و تو سرش گذشت: «چه شده؟ شهر و بچه‌ها باکیشون شده؟ محمد آدمی نیس که بیخودی بیاد اینجا.» بعد دهنش را از نی برداشت و از بالای سر غلیان، به محمد نگاه کرد و سلام او را جواب گفت و همان‌طور که به چهره او نگاه می‌کرد نگاهش از او می‌پرسید، چه خبر شده که آن وقت شب به دیدن او آمده.

همان لبخند همیشگی محمد، تو صورتش خط انداخته بود دل حاجی شور می‌زد. حاج محمد، دایی او بود و محمد دامادش هم بود. محمد خیلی کم به خانه دایی‌اش می‌رفت. اما حاج محمد هفته‌ای یکی، دوبار، چه محمد خانه بود و چه نبود، به دخترش و نوه‌هاش سر می‌زد. حالا از دیدن محمد که ناگهانی سرش به دیدارش آمده بود، هول کرده بود. خانه آنها به هم نزدیک بود. همه خانه‌های ده به هم نزدیک بود.

لوکه چهار متر تا کف زمین فاصله داشت. رو لوکه، نم زردی نشسته بود و حصیرهای چولان و پیش‌های نخل، که روز زیر تابش خورشید مکیده شده بودند، حالا از نم شاداب و آبستن بودند. از سرش که ریزش نم شروع شده بود، غبار چرکین آن رو همه چیز دیده می‌شد. هوا داشت خنک می‌شد و گرد مه نرم و آرام ذرات، گرما را مک می‌زد.

حاج محمد، دامادش را خیلی خوب می‌شناخت. او را بزرگ کرده بود. چیزی که بود، حتی هنگام خشم هم صورتک خنده از رو چهره محمد برداشته نمی‌شد. این صورتک خنده، با او زاییده شده بود و حاج محمد همیشه آن را دیده بود. برای همین هم بود که آدم هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد محمد خوشحال است یا نیست. اما محمد وقتی که یک چیزش بود، این خنده، تلخ و خاکستری می‌شد و رنگ می‌گرفت و مزه می‌داد و بو می‌داد، بوی ترشیده زنده‌ای که او را، به صورت گفتار از روی لاشمرده برخاسته‌ای درمی‌آورد. چشمانش از خنده می‌افتاد و گوشه‌های لبش پس می‌رفت و خط‌های خنده مرده‌ای، چهره‌اش را چاک می‌زد. حالا می‌خندید، همان خنده خودش. هیچ‌کس مثل زنش شهر و رنگ‌های گوناگون این خنده را نمی‌شناخت و حاجی هم از زمان بچگی محمد این دگرگونی را در صورت می‌دید و حالا هم از همان چهره‌ها داشت که حاجی نتوانست بفهمد محمد چش هست. خنده‌اش را دید که چگونه مسخ شده. راست نشست و منتظر بود محمد حرف بزند.

محمد آرام آمد رو به روی حاجی، رو حصیر نشست. نگاه حاجی از او می‌پرسید و چشمان خاموش او به صورت دایی‌اش چفت شده بود و حرفش زیر زبانش جوش می‌خورد و می‌خواست همه را یکپو بیرون بریزد و نگرانی دایی‌اش، پکرش کرده بود. صدای عوعو چند تا سگ که به پر و پاچه هم پریده

بودند زیر لوکه بلند بود و محمد می دانست که یکی از آنها شیرو است.

— حاجی، من فکرامو کردم که چه باید بکنم. اینا پولای من را خوردن و حالا دیگه یقین می دونم که یه پهن آباد هم به من پس نمی دن. باید چارتاشونو بکشم. کریم حاج حمزه و شیخ ابوتراب و آقاعلی کچل و محمد گنده رجب. همین، این اولش و این آخرش.

دل حاج محمد ریخت تو و خون تو سر و کله اش پرید. می دانست که محمد به این کار دست خواهد زد. به اخلاق یک دنده اش خوب آشنا بود. اما چطور می شد چهار نفر را زد و گیر نیفتاد. کم و بیش از درد دل محمد خبر داشت. محمد خیلی حوصله به خرج داده بود. یک سال بود برای پولش این در به آن در می دوید. خودش دیگر پیر شده بود. مدت زمانی بود که زندگی آرامی داشت. از حرف محمد لرز به تنش افتاد و دهنش خشک شده و مزه تنباکوی برازجونی تو دهنش مُرد. خوب می فهمید که همین محمد، که یک روز نماز و روزه اش ترک نشده، اگر پاش بیفتد، مثل آب خوردن آدم می کشد. دلش برای دخترش و نوه هاش می سوخت. یقین داشت این کار برای دامادش عاقبت خوشی ندارد.

حاجی سرش را زیر انداخته بود و به کوزه چرکین غلیان که آب بیرونش تراویده بود، نگاه می کرد. سپس سرش را از روی کوزه غلیان برداشت و باز به صورت محمد انداخت. گویی او را تازه دیده بود. مثل این که او را به جا نمی آورد. رنگ صورت محمد عوض شده بود. رنگ پوست انار آفتاب خورده خشکیده را داشت. خنده محمد، تلخ تر و بویناک تر شده بود. بوی نخلستان سوخته و خون زیر آفتاب مرداد خشکیده می داد. خیلی دلش می خواست معجزه ای می شد و محمد از این خیال منصرف می شد. بعد گفت:

— خالو، این فکری که تو سر تو اومده، من نمی دونم، تو خودت بهتر می دونی؛ اما آدم خداشناس و با دیانت نباید از این کارا بکنه.

— خالو، دُرْسَه، اما آدم خداشناس باید مِثِ شیخ ابوتراب که جانشین امامه مِثِ دَرِ سرگردنه بندگان خدا را روز روشن لخت کنه و دار و ندارشونو ازشون بگیره، بعدم گردن کلفتی بکنه و هیچ حسایی هم تو کار نباشه؟ مگه خدا تو قرآن نگفته باید دَسِ دَرِ را بریدی؟»

محمد از جا در رفته بود و داد می زد.

— خالو، چطور حساب و کتاب نیست؟ پس اون دنیا چه خبره؟ ولشون کن برن جواب خدا را بَدَن. روز پنجاه هزار سال که آفتو می آد پایین و رو فرق سرشون می تابه، آن روز حسابتو باشون صاف کن.

حاجی دیگر غلیان نمی کشید و نی را رو زمین گذاشته بود و آرام حرف می زد:

— خالو، من روز قیومت میومت سرم نمی شه. اون جووری دلم خنک نمی شه. من چار تا استخاره برای چارتاشون زدم؛ نه تنها همش خوب اومده، بلکه ترکشون هم بد اومده. آگه باورت نمی شه برو از سید علی پیشنماز «امامزاده» پرس. او برام استخاره با قرآن زد، نه با تسبیح.

— تو به سید علی گفتی که استخاره ها برای چه کاریه؟

— نه خالو به سید نگفتم؛ اما تو دلم به خدای خودم گفتم. گذشته از این مگه من دیوونم که پیش پیش سرّمو به کسی بگم؟ به تو هم که می گم جای پدرم را داری و هرچی باشه دخترت، زنه و آگه منو بگیرن باید تو ضبط و ربطشون کنی. برای خدا حافظی و حلال بودی هم که شده، باید پیش تو می اومدم. حالا اومدم حلال بودی بطلبم.

— پناه بر خدا. اما گمون می کنی تو بندر به این شلوغی، بتونی چار نفر را بزنی و گیر نیفتی؟ هیچ فکر عاقبت این کار را کردی؟

— خالو، من تو فکر گیر افتادن یا نیفتادنش نیستم. البته خواس خداس. هرچی خدا خواسته می شه. بعد اخم کرد و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— خالو، معلوم می شه تو اون جواری که باید از درد دل من خبر نداری. تو نمی دونی اینا چه به سر من آوردن. من دیگه آبرو برام تو بندر نمونده.

— نه، خوب نمی دونم. همین می دونم که پولی داشتی و از دستت درآوردن. چقدّه بوده، چه جواری شده، کیه این کارو کردن، خوب نمی دونم.

— «خالو، تموم اهل بوشهر می دونن. اما تو که پدر زن و خالوی منی نمی دونی؟
— از کجا بدونم؟ من که سرم پیش کار خودمه. تو هم که باید بگی چیزی نگفتی. هرچی ام می دونم از بر و بچه ها و کم کمکی هم از شهرو به گوشم خورده.

— الان همش بت می گم تا بدونی چه سوراخی تو این دل منه. پارسال توبه کردم که دیگه پیش فرنگی کار نکنم. وختی از خونه رابرت صاحب دراومدم، دو هزار تومن پول نقره چرخ داشتیم که دسترنج بیس سال جون کندنم بود. برای فرنگی، آشپزی کردم، آهنگری کردم، سگ شوری کردم و بلانسبت شاش و گُلهشون را سُسم، تا این چند تا قرون گرد کردم و این چند تا قرون، دار و ندارم بود. از خونه رابرت صاحب که دراومدم، رفتم پیش امام جمعه بوشهر گفتم می خوام پولمو حلال کنم. خدا خیرش بده، چه آدم باخدايیه، دو هزار تومنم گرفت و هزار و هفتصد تومن از پول خودش بم داد. همش سیصد تومنش ورداشت. من راضی بودم. از شیر مادرم حلال ترش باشه. بعد که می دونی، به کربلا مشرف شدم. وختی برگشتم، برام هزار و سیصد تومن مونده بود، که با سیصد تومنش همین دکون جو فروشی تو بندرو واز کردم و چندتا بزم خریدم برای زن و بچه هام. این خدانشناسای بوشهری، بو بردن که یه هزار تومنی پول و پله تو دَس منه. همین محمد گنده رجب اومد زیر پایم نِشس که بیا پولتو بده معامله. من گفتم خُب چه عیبی داره که سر و سامونی به زندگی مون بدیم. محمد گنده رجب رفت و این کریم حاج حمزه را ورداشت آورد. قرار شد کریم یه خونه ای که کنار دریا داشت پیشم گرو بگذاره و هزار تومن بگیره یه ساله. رفتیم محضر همین شیخ ابوتراب گردن خُرد، پول را جرینگه شمردیم دادیم به کریم و خونرو به حساب خودمون گرو برداشتیم و دلالی محمد گنده رجب را هم تا دینار آخر دادیم. حالا نگو که این خونه غیر از پیش ما، دو جای دیگه هم گرو بوده؛ اصلا

خونه، دیگه مال کریم نبوده و این شیخ ابوتراب که خودش دسّ اندر کار بوده به ما چیزی نگفته و کاغذ دروغکی ساخته. من دو، سه ماه بعد خبر شدم که خونه جاهای دیگه هم گروه. رفتم پیش آقاعلی کچل و کیلش کردم که کارم دُرُس کنه. نگو که او هم با اونا همدس شده بود. چه دردسر بدم، یک سال روزگار هی رفتم هی اومدم. هی رفتم، هی اومدم و هر کاری کردم حاضر نشدن یه پاپاسی بم بدن. تو نمی‌دونی خالو، من چقدّه اَز و جز کردم. چقدّه التماس کردم. هیچ فایده نکرد. کار به جایی رسید که حاضر شدم هزار تومنو به سیصد تومن صلح کنم نشد و حاضر شدم اصل و فرع را روزی دو قرون به من بدن تا سیصد تومن تموم بشه، نشد. تا حالا هم شصت تومن به آقاعلی کچل دادم و کارم دُرُس نشده. تازه می‌گه برو چهل تومن دیگه هم بیار تا کارتو دُرُس کنم. اگه می‌دونستم می‌کرد می‌رفتم و این چل تومنم بش می‌دادم. اما می‌دونم که همشون دسّ انداختن و هیچ فایده نداره. تو که خالو خودت خوب می‌دونی ما تنگسیرا مردم ساده‌دلی هستیم. اما از وختی که فهمیدم همشون برای خوردن پول من با هم دسّ به یکی شدن، مِثِ اینه که نفت روم ریختن و آتشم زدن. مِثِ اینه که بچه‌هامو جلو سرم بریدن.

صورت محمد رنگ نیل گرفته بود و خنده مُرده‌اش ته صورتش پیچ و تاب می‌خورد. چشمان درشتش تنگ و درد خورده شده بود. لب‌هایش می‌لرزید و همین‌طور که حرف می‌زد، بی‌آن‌که خودش بخواهد، تکه‌ای از حصیرهای نموک کف لوکه را کنده بود و تو چنگش پاره پاره کرده بود.

حاج محمد دلش به درد آمده بود. دریایی از غم به دلش راه یافته بود. هزار تومان خیلی پول بود. چرا محمد نافهمی کرده بود و پول بی‌زبان را دست آدم زباندار داده بود؟ چرا با او که ریشش سفید شده بود و سرد و گرم جهان را چشیده بود مشورت نکرده بود و حالا می‌خواست یک اشتباه را با اشتباه بزرگ‌تری تلافی کند. عاقبت کار را خیلی تاریک می‌دید. نی را برداشت و باز پک‌های پی در پی قایم به غلیان زد و نمی‌دانست چگونه محمد را از تصمیمش باز دارد.

محمد برآشفته گفت:

— خالو، برای پولش نیس. پول مِثِ کف دسّ می‌مونه. یه ساعت می‌آد، یه ساعت دیگه می‌ره. اینا آبرو منو تو بندر بردن. دیگه نمی‌تونم کاسی کنم. حتی جاشوای «جبری» و «ظلم‌آباد» هم مسخرَم می‌کنن. هی می‌گن کریم پولت داد؟ اگه می‌خوای جای پولات رو بت نشون بدیم برو وردار. پولات تو حقه بافور کریمه. همش کرده تو سولاخ بافور. دیروز رفتم پیش آقاعلی کچل، می‌گم، آقا کار ما دُرُس شد؟ می‌گه چه پیلی چه پشمی چه کشکی؟ کریم آه در بساط نداره. می‌گم ده هزار تومن جنس بَرّازی

تو دکونش خوابیده، می‌گه خونه قاضی هم پر گردوه چش به ما می‌رسه؟ بعد می‌گه اگه چل تومن دیگه بیاری یه کاری برات می‌کنم، می‌گم آقا تا حالا شصت تومن پول جرینگه تو دس تو ریختم که کارم دُرس کنی. همش امروز و فردا می‌کنی. می‌گه خُب، اینم بالای همش. بعد می‌گه، برو پیش شیخ ابوتراب که قباله برات جور کرده؛ پیش من چرا می‌آی؟ همش این می‌گه برو پیش او، او می‌گه برو پیش او. حالا بگذار یه چل تومنی بت بدم که خودت حَظ کنی. دو، سه روز پیش گفتم یه سری بزم پیش شیخ ابوتراب یه اتموم حجتی بش بکنم. رفتم دیدم تو مجلسی شیخ، گوش تا گوش آدم نشسته. به خدا روم نیومد حرف بزنم. سلام کردم یه گوشه‌ای دم در نشستم. گفتم هیچ نمی‌گم. حالا که اومدم، یه دقه می‌نشینم بعد پا می‌شم می‌رم. از اون همه آدم که اونجا بودن شرم کردم چیزی راجع به کارم بگم. خیلی‌ها بودن. از اونایی که من می‌شناختم، خود شیخ بود، محمد گنده رجب بود و آقاعلی کچل. خیلی‌های دیگه هم بودن که من اونارو می‌شناختم اما به کار من مربوط نبودن. تاجر بود، پیشنماز بود، نوکر باب بود، خیلی‌ها بودن. تا دم در نشستم، شیخ ابوتراب صداش انداخت سرش و داد زد: زار محمد، باز اینجاها پیدات شد؟ مگه نگفتم دیگه این طرفا سفید نشو؟ بابا تو چقده دَس می‌گیری که اینجا را ول کنی؟ من وختی دیدم او این جور حرف می‌زنه، خون تو سرم دوید. گفتم: آقا پولم می‌خوام. تو پول من گرفتی دادی به کریم حاج حمزه، حالا خودت هم ازش بگیر، پولم بزم پس بده. شیخ ابوتراب خشمش گرفت و باز داد زد، مردکه دبنگ مگه حرف حالیت نمی‌شه؟ پولی داشتی دادی نزول. حالا صاحب مؤدی هم مفلس نومه تموم کرده، قال رسول الله، المفلس فی امان الله. نداره بده. حالا می‌گی من چه کار کنم؟ من که یه حق تحریری بیشتر از تو نگرفتم. من چه کار کنم که پولتو نداره بده؟ خیلی غریبه‌ها. هرچه می‌گی نره، می‌گه بدوشش. برو آفتاب رو پشت بونِ خونش جمع کن عوض طلبت. منم سودایی شدم و گفتم: آقا! حرف دهنِت بفهم. برای چه به من می‌گی مردکه دبنگ؟ برو خدا را شکر کن که جای پیغمبر تکیه زدی. می‌خوام بفهمم پیغمبر اسلام هم وختی امر و نهی می‌کرد، به مردم بد و بیراه می‌گفت؟ شیخ ابوتراب آتشی شد و داد زد: چه گه‌های زیادتر از دهنش می‌خوره! پاشو برو گورت گم کن. هزار تا کار داریم. اگه دیگه این طرفا پیدات بشه، می‌دم بندازنت زیر شلاق تا کمرت له کنن. اون وخت محمد گنده رجب یه شعری خوند که مردم روستا همه‌شون خر و احمقند. من شعرش یاد نگرفتم. بعد همشون زدن زیر خنده. به خدا اگه تفنگ بام بود، همشونو می‌زدم. پیش چشم مردم مِث پنبه شاشو شدم. دیگه نمی‌تونم سرمو پیش اهل بوشهر بلند کنم. این شد زندگی؟ تو گمون می‌کنی غیر از گلوله، با چیز دیگه می‌تونم آبرومو بخرم؟

حاج محمد از خون نمی ترسید. پیر شده بود، اما تنگسیر بود و او هم زیر بار زور نمی رفت. اگر خودش هم به سنّ و سال محمد بود، همین کاری را می کرد که محمد می خواست بکند. کشت و کشتار چیزی نبود که تو تنگستان کسی ازش بترسد. گاه می شد برای چند دانه خرما، دست ها به تفنگ می رفت.

اما دلش می خواست محمد از راه دیگری به غیر از کشت و کشتار به پولش برسد. سرانجام کار را بد می دید و برای شهرو نوه هاش دلش می سوخت. دخترش هنوز خیلی جوان بود و زود بود که بیوه بشود. یقین داشت محمد از چنگ تفنگچی های حکومتی جان سالم به در نمی برد. آینده بدی برای محمد می دید.

چشمانش را پایین انداخته بود، فکر می کرد و غلیان می کشید. سپس سرش را بلند کرد و گفت: — زایر، من حرفی ندارم. تو کارت هم نه نمی آرم. حالا که با خدا مشورت کردی، من بنده گناهکار چه می توئم بگم؟ هر کوری بهتر از صد تا روشن پیش پای خودش را می بیند. دُرّسه که پای آبروت تو کاره، اما هیچ فکر زن و بچه هات کردی؟ تو که تنها نیستی. زن و بچه داری. به خاطر اونا هم که باشه، بایس احتیاط کنی. پولت رفته، جونت هم می ره.

محمد تند می جواب داد:

— به دَرک، تو زندگی هیچ چیز نیست که به قدّ شرف و حیثیت آدم برابر باشه؛ حتی جون آدم. حتی زن و بچه آدم. دُرّسه که چشمشون به دَسّ ماسّ و ما باید به فکرشون باشیم و زیر پر و بال خودمون بزرگشون کنیم، اما نه با بی آبرویی. این خوبه که فردا که بچه هامون بزرگ شدن مردم بشون بگن، باباتون نامرد بود و زیر بار زور رفت؟ این خوبه که بشون بگن، چندتا پاچه ورمالیده بندری، دار و ندارشو بالا کشیدن و مسخرش کردن و اونم مِثِ بیوه زنا زیر بار ظلم رفت و رفت زیر چادر ننت کر شد؟ این خوبه یا خوبه بشون بگن، باباتون رفت حقش بگیره، کشتنش؟ خالو، اگه بخوای بدونی، من این کار را برای خاطر بچه هام می کنم که دیگه کسی پیدا نشه به اونا ظلم کنه و اگه یه دُفه کسی خواس بشون زور بگه و حقشون پامال کنه، اونام بدونن که تکلیفشون چیه. خالو، من حق زنم تا دینار آخر بش می دم. کابینش هم می دم. هرچی ام که دارم مال شهرو و بچه هاشه. من که غیر از اونا کسی ندارم. اما اگه شهرو بعد از من خواس شوور بکنه، دارایی من نباید خرج شورش بکنه، باید هرچی مال بچه هاس بده به تو، تا خرج خودشون کنی. من همه اینها را به شهرو می گم. شهرو یه پارچه جواهره. یه کپه نوره؛ این حرفا هم که من می زنم هیچ لازم نیست. اما خُب، تو دنیا همه چی ممکنه اتفاق بیفته.

هیچ که نمی‌دونه یه دقه دیگه چه می‌شه. دنیاس. شاید شهرو بعد از من دلش خواص شوور کنه.
کاریه که خدا و رسولش گفته. خلاف شرع که نیست؟ شاید منو گرفتن دارزدن.

حاج محمد دلش می‌لرزید. از آخر کار بیمناک بود. حالا دیگر می‌دانست که حتماً محمد کار خودش را می‌کند و حرف و نصیحت فایده ندارد. تو سرش می‌گشت که محمد را در بوشهر، تفنگچی‌های حکومتی گرفته و کشته‌اند. دیگر محمد برایش زنده نبود. مثل این که تو خواب او را می‌دید یا روح او بود که جلوش نشسته بود. نوک بینی‌اش سوخت و ورقه‌اشک گرمی، روئی‌نی چشم‌هایش را گرفت.

«شهر و خبر داره؟» با نفس بریده گریه گرفته پرسید:

— کم و بیش یه چیزایی می‌دونه. من باش حرف می‌زنم. خیلی کارا هَس که باید شهر و برام بکنه. شهر و زن منه، باید همه چی بدونه. یه خُرده کاری‌هایم هَس که کسی به غیر از او نمی‌تونه بکنه. خالو، گریه نداره، معلوم می‌شه خیلی دل نازک شدی. خواهشی که ازت دارم چیزی به کسی نگی. به شهر و هم چیزی نگو. همه را خودم بش می‌گم. اگه یه کلمه از این حرفا بیرون نشت کنه، حساب من پاکه. گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده می‌شم.

دیگر چیزی گفته نشد. هردو فکر کردند. اشک حاج محمد تو چشمانش خشکید. صدای زوزه سگی که زخم برداشته بود و وقش درآمد بود بلند بود. ماه بالا آمده بود و غبار نم رو چهره‌اش خوابیده بود. سر غلیان حاجی خاموش شده بود و دیگر دلش نمی‌خواست غلیان بکشد. تمام حواسش پیش کار محمد بود. محمد راحت شده بود و حالا لذت انتقامی را که تو زبانش راه یافته بود مزه مزه می‌کرد. بعد پاشد و گفت:

— خالو، ما رفتیم دیدار به قیومت. اگه دیگر مارو ندیدی حلالمون کن، هر بدی، هر خوبی از ما دیدی حلال کن. از دخترت و بچه‌هاش نگهداری کن. دِس کم دلم خوشه که چند تا قرون براشون نهادم که سربار زندگیت نشن. تنها سایت رو سرشون باشه خودش بسّه. خدا سایت را کم نکنه.

حاج محمد برخاست و او را بغل گرفت و صورتش را ماچ کرد. هنوز چهره‌اش اشکین بود. عضلات چهره محمد به هم کشیده و زُمخت و خشک بود.

«برو که خدا پشت و پناهت باشه. از شهر و بچه‌هاش خیالت راحت باشه. زیر سایه امیرالمؤمنین، برو که حلال به زنده‌ای و تندرستی.»

محمد با شهر و دوتا بچه‌هایش رو لوکه خوابیده بودند. سحر بود و چشمان محمد باز بود و تو طاق نیلی آسمان زُل زُل، لابه‌لای کهکشان‌ها می‌گشت. شهر و هم بیدار بود و هردوشان می‌دانستند که آن یکی بیدار است و هردو خاموش بودند. از سرشب خواب به چشمان شهر و نرفته بود و نیمه‌های شب،

گاهی صدای خُرخر محمد را شنیده بود که تو خواب می‌پرید و حرف‌های نامفهوم می‌زد و داد و فریاد می‌کرد. هم دلش خوش بود که محمد با آن ناراحتی‌اش به خواب رفته بود و هم دلش می‌سوخت که او خواب پریشان می‌دید. صحرا نفس نفس می‌زد و تک تک صدای خروس‌ها بلند بود. لعاب سیال ماه همه‌جا چسبیده بودند و حصیرهای چولان کف کوله، از نم سیراب شده و پُف کرده بودند.

محمد به ستاره هفت برادران نگاه می‌کرد. از بچگی آنها را دیده بود و می‌شناخت و نمی‌دانست که اسم آنها دُب اکبر است و آنها را به هفت برادرون می‌شناخت. دیده بود که همیشه با هم‌اند و از هم جدا نمی‌شوند.

دُرُس شکل تبر هَسَن. نم وختی برام مَتَل می‌گفت، می‌گفت شکل ملاقه هَسَن اما حالا می‌بینم که مِثِه تبر خود من هَسَن، نه مِثِه ملاقه. اونا! اون دَسَش، اونم خود تیغش، مِثِه تبر خودم. مِثِه این که آدم از رو این یاد گرفته تبر بسازه.»

این تبری را که محمد می‌گفت، خودش برای خودش ساخته بود و خیلی دوستش داشت. زمانی که تو بهمنی، تو کارگاه انگلیسی‌ها آهنگری می‌کرد آن را از یک تکه پولاد ساخته بود و یک دسته کوچک چوبی براش درست کرده بود که می‌توانست آن را تو کمر بندش، به کمرش بزند. سبک و خوش دست بود. تیغه‌اش مو را می‌تراشید و همه بچه‌های ده می‌دانستند که تبر محمد مو را می‌تراشد. محمد چندبار زیر درخت بابل که بچه‌ها جمع بودند، به آنها نشان داده بود که چطور موی دست را می‌تراشید. یک کارد هم داشت که از یک هندی خریده بود و ساخت «شفیلد» بود و جلد چرمی داشت و به کمر آویزان می‌شد. همین سَرِ شب بود که هردو را با سنگ تیز کرده بود.

بعد از شام بود که شهر و بچه‌ها را برداشت بُرد بالای لوکه بخواباند و برای این که بخوابند، خودش هم مدتی پهلوشان خوابید و برایشان مَتَل گفت تا خوابشان برد و بعد پا شد آمد پایین و دید محمد میان کپر نشسته و تفنگ و کارد و تبر و قطار فشنگش جلوش ولو است و دارد با آنها ور می‌رود. شهر و دلش ریخت تو. برای این که محمد مدت‌ها بود به آنها دست نزده بود. از تشویش خاطر شوهرش خبر داشت. بوی مرگ‌آوری که چند لحظه پیش که بچه‌ها را برده بود بخواباند و تو کپر نبود، حالا تو کپر پیچیده بود.

آهسته و با چشمان ترس خورده آمد پهلوی شوهرش نشست و به دست او نگاه کرد. محمد سرش به کار خودش گرم بود و به او نگاه نکرد. دل شهر و می‌زد و تنش زیر پل و پیراهنش از عرق نوچ شده بود

و تو چهاربستِ کمرش مورمور می‌کرد و زبانش تلخ شده بود که محمد را خیلی خوب می‌شناخت و می‌دانست خیال بدی تو سرش راه یافته. هشت، نه سال بود زن و شوهر بودند و همه جور محمد را دیده بود. خشمش، شادی‌اش، نرمی‌اش، یکدندگی‌اش، صبر و حوصله و از جا دررفتنش همه را دیده بود و از همه کس بهتر او را می‌شناخت. خیلی سال بود که محمد به اسلحه‌هاش کار نداشت.

همه تنگسیرها تو خانه‌های خودشان اسلحه داشتند. اما وقتی که خبری نبود، کسی آنها را نمی‌آورد میان اتاق بریزد و تفنگ را روغن‌کاری کند و تو لوله‌اش را پاک کند و کارد و تبر را تیز کند. گاهی محمد خودش برای او، داستان‌ها از تفنگش و جنگ رئیس‌علی دلواری با انگلیسی‌ها تعریف کرده بود و گفته بود که با همین مارتین، چند نفر انگلیسی و هندی را به خاک انداخته و گفته بود به قدری قیّاب است که نه فشنگ توش گیر می‌کند و نه قلیق دارد و گفته بود به قدری سبک و خوش دست است که وقتی تو بغل آدم است مثل بچه شیرخوره، مطیع و مثل مرغ خانگی دست‌آموز است و گفته بود مثل جانث آن را دوست دارد.

«خدا خودش رحم کنه. می‌خواد چه کار کنه؟ خیلی وخت بود به اینا کاری نداشت. خدایا، یه دسّه شمع نذر امامزاده می‌کنم. معلوم نیس چه خیالی تو سرشه.»

محمد لوله تفنگ را پاک کرد و گلنگدَنش را روغن زد و چندبار سوزن آن را چکاند که صدای خشکش تو کپر پیچید. حالا فشنگ توش نبود و صدای خشک ماشه خیلی بلند بود. بعد به شهر و گفت:

— می‌بینی، مِته ساعت کار می‌کنه. این مارتین‌ها از تموم تفنگای دیگه بهترن. کوتاه و سبک و بُرد خوب. اگه دسّ اهلش بیفته، گلولش نخورد نداره.

بعد تفنگ را گذاشت زمین و تبرش را برداشت. تیغه آن را ساییده بود و برآق شده بود. با دستش یک خُرده تُف از دهنش گرفت و رو آرنج پشم‌آلود دستش مالید و تیغه تبر را روی آن کشید و ناخن از پوست آفتاب سوخته‌اش نمایان شد. سپس سرش را بلند کرد و با خنده‌ای که در دل شهرو اثر خنده نداشت و مثل همان تیغه تبر دلش را قاچ می‌زد گفت:

— می‌بینی چطور مو را می‌زنه؟ زبون بَسّه‌ها خیلی وخته بی‌کار گوشه کپر خوابشون برده بود. رفتم بیدارشون کردم. خواب زیادی‌ام مِته مرگ می‌مونه. اینا مدتیّه مُردن؛ می‌خوام زنده‌شون کنم. دیگه هرچی خوابیدن بَسّشونه؛ این مارتین به این قشنگی را می‌بینی؟ گنگ شده؛ می‌خوام به حرفش بیارم.

تفنگ کوتاه بود و لوله کلفتی داشت و بند چرمین چرکی برای حمایل بغلش آویزان بود. فشنگ‌های درشت سری، با پوکه‌های برنجی هوا خورده و رنگ و رو رفته، تو گورهای قطارشان بغل هم خوابیده بودند.

شهرو از دیدن آنها دلش آشوب افتاده بود و درون خود ناخوشی حس می‌کرد. دیدن آنها برایش تازگی نداشت. هر روز آنها را تو کپر می‌دید اما حالا آنها جور دیگری بودند. تا یادش می‌آمد تفنگ و فشنگ و لاشه‌های خونین آدمیزاد را دیده بود. جفت برادرهایش کشته شده بودند. آنها هم خانه خودشان تفنگ و فشنگ داشتند و شهرو از بچگی همه جورش را دیده بود. دیده بود که چگونه برادرانش از تفنگ‌های‌شان تعریف می‌کردند و آخرش تفنگ‌ها ماندند و آنها رفتند. محمد راست می‌گفت که آنها را از خواب بیدار کرده بود. دل تو دلش نبود. آرزو داشت زودتر ته و توی کار را بداند و از کار شوهرش سردر بیاورد. پس به خود جرأت داد و با صدای خِلط گرفته‌ای که گلایش را خراش می‌داد و بیرون می‌آمد و پس می‌زد از محمد پرسید:

— با اینا چه کار داری؟ چرا جلوی خودت تلنبارشون کردی؟ دیگه کاری نداشتی بکنی؟
صداش به گوش محمد، التماس‌آمیز و عاجزانه آمد.

چندتا چکه خنده شوم از گلوی محمد به بیرون پُشنگ زد و از لابه‌لای آن گفت:

— مگه نگفتم می‌خوام از خواب بیدارشون کنم؟ اما راسّش اینه که مدتیّه یه فکری تو کلم بود تا آخر دلم یکی کردم. حالا وختشه که برات بگم. من باید به سفر دور و درازی برم و دیگه گمون نمی‌کنم از این سفر به اینجا برگردم. می‌خوام با اینا برم.

آن وقت رو زمین اشاره کرد و تفنگ و فشنگ و کارد و تبرش را نشان داد و باز خندید.
شهر و منتظر یک چنین حرفی بود. سرما سرماش شد و گلویش هم آمد. اشک زیر پلک‌هایش جمع شده بود و می‌خواست راه وا کند؛ فوری چکه‌های آن تو چشمانش جوش خورد و رو گونه‌اش دوید:

— مگه خدای نکرده دیوونه شدی؟

نه عقلیم سر جاشه. باید برم. ناچارم.

— کجا بری؟

— می‌رم ساحل عربسّون، بحرین، قطر. شاید برم زنگبار. هر جا خدا خودش بخواد.

— این چه جور سفریه که خوت جاش نمی‌دونی کجاس؟ معلوم می‌شه خوشی دادت می‌زنه. مگه خونه و زندگی مون اینجا چشه که می‌خوای به ولایت غربت بری؟

فین فین می‌کرد و گلویش باد کرده بود.

— نه خوشی دادم نمی‌زنه. اما اینجا من خوش نیستم. دلم تنگه. من دیگه اینجا بمون نیستم. باید از این خونه و از این سامون برم. گریه هم نکن که خوشم نمی‌آد. مگه بچه‌ای؟

— آخه مگه خونه و زندگی خودمون اینجا چشه. شاید از من سیر شدی؟ آگه این جور من رو طلاق بده. دیگه خودت چرا باید آواره بشی؟

کوشید گریه‌اش را بخورد و اشک را در چشمانش باز دارد. مطیع محمد بود و نمی‌خواست او را بیازارد.

— نه جونم. تو و بچه‌ها جون و عمر مَین. اما راستش را بخوای اینجا زندگی ادمار گرفته. باور کن تا حالا هم که حوصله کردم و اینجا بند شدم، برای خاطر شماها بوده. اما حالا دیگه اصلاً نمی‌تونم بمونم. آگه بمونم از غصه دق می‌کنم.

— آخر برای چه زندگیت ادمار گرفته؟ تو یه چیزایی تو دلت داری اما نمی‌خوای به من بگی. من حرفی ندارم. تو خودت صاحب اختیاری.

— یه خورده‌ش می‌دونی. این پولیه که داده بودم به بندر یا معامله، حالا همش را برام خوردن و آب پاکی ریختن رو دسم. دیگه یه غازش دسم نمی‌آد.

— مگه حالا بدهکاری؟

— نه برعکس، طلبکارم. اما طلبم بم نمی‌دن.

بعد آرام یک فشنگ از تو قطار بیرون آورد و برابر چهره شهرو گرفت، خیلی نزدیک چشمان او، که شهرو کمی سرش را پس زد، و با همان خنده رنجبار که تو صورتش نشسته بود گفت:

— با چارتا از اینا می‌خوام حسابم را باشون صاف کنم.

و فشنگ را دوباره به همان آرامی گذاشت تو فانوسقه سر جاش.

بعد خاموشی آمد. اگر صدایی هم از بیرون می‌آمد، دیگر شهرو آن را نمی‌شنید و محمد صدای نفس کشیدن شهرو را می‌شنید که تند تند می‌آمد و می‌رفت و می‌دید که نگاهش عوض شده و باز چشمانش پر از اشک شده و سرمه چشم‌هایش پاک شده و رو صورتش دویده.

کپر دور سر شهرو چرخ می‌خورد و از پس چهلچراغ اشک، اسلحه‌ها و در و دیوار و محمد جلوش می‌لرزید و ریز و درشت می‌شد. آنآ خود را یکه و تنها و بی‌پشت و پناه دید که بچه‌هایش بی‌پدر و خودش بیوه تو دَواَس سرگردان بودند.

محمد به او نگاه می‌کرد و دلش براش می‌سوخت. سپس آرام به او گفت:

— تو که این قده بُردل نبودی. مگه چه شده؟ من ناچارم این کار را بکنم. من اگه این کار را نکنم، تازه بازم نمی‌تونم اینجا بند بشم. هیچ‌کس که به داد آدم برسه، همش ظلم و زور. تو دلت می‌خواد مردم بگن محمد پولش را خوردن و او مِثِ دیوِنا سرش را انداخته زیر می‌ره بندر و برمی‌گرده؟ اون وخت فردا بچه‌هامون سرشون چه جواری پیش مردم بلند کنن؟ آخه مگه تو تنگسیر نیستی؟

سپس از زیر لحافی که گوشه کپر پهلوی دستش افتاده بود یک کیسه بیرون آورد و گذاشت جلوی شهرو. کیسه آبستن و پروار بود. شهرو آن کیسه را هیچ‌وقت ندیده بود و به نظرش غریب و ناشناس بود. محمد دستش را از رو کیسه برداشت و با سرش به آن اشاره کرد و گفت:

تموم دار و ندار من همینیه که تو این کیسه‌اس. همش هفتصد تومنه. دکونم را تو بندر فروختم. این کپرَم با بَرَا هم فروختم. اینا پولشه که همش می‌دم به تو. پنجاه تومنش پول مَهَرته، مال خودت. از من طلبکاری. اما باقیش برای خرج خودته و بچه‌ها تا وختی که شوور نکردی. بدش به بابات، او آدم سرد و گرم چشیده‌ایه. بنذاردش تو معامله یه چیزی ازش دریاره. او مِثِ من خُل و لیوه نیس که بده براش بخورنش. اگه شوور کردی میون خود و خدا، پنجاه تومنش که مهرته مال خودته و باقیش مال بچه‌هامه.

بی‌ملاحظه و خشن حرف می‌زد. صدایش از راه دوری به گوش شهرو می‌رسید. پنداری برای شهرو،

نقلی می گفت که درباره کس دیگری بود و نه خودِ شهره.

اشک چشمان شهره راه باز کرده بود. برای نخستین بار بدبختی را آشکارا جلوی خودش می دید. یک جدایی از زندگی و شوهر و بچه هایش درونش جوش می خورد. دلش می خواست بچه هاش پهلوش بودند و آنها را می گرفت تو بغلش و ماچ و نازشان می کرد. او پول را بعد از شوهرش برای چه می خواست؟ یک چنان شوهر و یک مرد خوبی چون محمد که بُت دهکده بود و از زن و مرد همه او را ستایش می کردند را از دست بدهد و عوضش به یک کیسه پول چرکین دلش را خوش کند؟ تمام دنیا فدای یک تار موی محمد. سکسکه و اشکش تنش را به لرز درآورد. تو نافش پیچ افتاده بود. بلند بلند گریه می کرد. یک گریه دردناک و سوزنده و میانِ هِقِ هِقِ گریه می گفت:

— پول آتش بگیره. شوور آلو بگیره. اگه تو نباشی من دیگه دنیارو نمی خوام.

محمد باز گفت:

— من از تو خاطرِم جَمعه. تو مِته فرشته تو آسمونی. من اینارو می گم که تکلیف معین شده باشه. اینا همش برای احتیاطه. اما از همه چی گذشته، من از تو کمک هم می خوام. حالا گریه نکن. به حرفام گوش بده. دلم می خواد خوب به حرفام گوش کنی. وقتمون خیلی تنگه. من دیگه از فردا صُب مال خودم نیسم. اگه رفتم و اینا را زدم و گرفتیم که خُب، هرچی خدا خواسته می شه. اون وخت به بچه ها بگو بُواتون سفر رفته. وختی که بزرگ شدن خودتون می فهمن. اما اگه در رفتم و دستتون بم نرسید می آم با هم فرار می کنیم.

شهر و حواس خودش را نمی فهمید. حرف های محمد تو گوشش می رفت و آنها را خوب می شنید اما نمی خواست آنها را باور کند. مگر محمد هم از این حرف ها ممکن بود بزند. چرا ناگهانی جنش زده بود؟ این که آدم عاقل و آرامی بود. چقدر سر براه و با محبت بود. یک دفعه عوض شد و حالا مثل یک آدم بیگانه دارد با زنش از جدایی و طلاق و فرار و پول و مهر و شوهر کردن حرف می زند و حالا برای این که دل او را خوش کند می گوید می آم باهم فرار می کنیم. چه فراری؟

باز محمد گفت:

— عزیز دلم، خوب گوشت را واز کن. باید مِته یه شاه زن به من کمک کنی. من خوب ترا می شناسمت که شیرزنی. حالا وخت کمک توه. وخت گریه و زاری نیس. من یه بَلَم خریدم کنار نخلسُون «بختیار» تو آبه. فردا صُب که از اینجا رفتم ممکنه بگیرنم، کار آسونی نیس. می خوام چارنفر را پشت سر هم مِته برق بزنم. البته اگه گرفتیم که خبرش به تو هم می رسه. خبر مِته آفتو زود پهن می شه. اما اگه نگرقتیم، شب می آم پیشت و تو و بچه ها را می برم. با بَلَم فرار می کنیم. کاری که تو باید بکنی اینه که فردا صُب گاه یعنی دُرُس همون وخت که من رفتم و هنوز بچه ها خوابن، یه فانوس نفت می کنی با یه کلوک ماهی شور و یه خُرده نون و خرما و یه بقچه از رخت و پخت های خودمون و بچه ها راورمی داری و می بری تو بلم. اونجا یه چنبره بند «کمبار» تو بلم هس. همه چیزات را زیرش کر می کنی. این کیسه پولم را با خودت می بریش. اما این را دیگه تو بلم نگذارش. زیر یه نخلی، ماسه ها را پس می زنی و خاکش می کنی. اون وخت نشونش کن که بعد بتونی پیداش کنی. چال گنده ای بکن و روش صاف کن که معلوم نباشه. نخلش نشون کن و یه نشونی ام رو جاش بگذار. بعد برگرد سر خونه و زندگیت. اگه من تونستم پیام که با هم می ریم، می ریم تا کجا سردر بیاریم. من خونه را به کدخدا فروختم و گفتم ده روز دیگه خالیش می کنم. بش گفتم می خوام زن و بچم را وردارم بِرَم آبادان تو شرکت کار

کنم. اگه من برنگشتم خونه را خالی کن بده کدخدا؛ خودت و بچه‌ها هم برید خونه بوات زندگی کنین. بواتم دیگه پیر شده و تنهاس و سر پیری یکی می‌خواد که خشک و ترش کنه. پولاتم بده دَسَ بوات توش کار کنه برای خودت و بچه‌هات. من اگه که اومدنی باشم شب می‌آم. نمی‌دونم چه وخت شب. اما روز نمی‌شه که پیام؛ حتماً باید شب پیام. شما و بچه‌ها فردا شب نرید رو لوه. تو همین کپر بخوابین تا بردنتون راحت باشه. اگه از دَسْشون فرار کردم، هرجوری باشه خودمو اینجا می‌رسونم با هم می‌ریم. راستی این را نگفتم که بزا را هم به زار خیرالله فروختم. اگه اومد، پش بده ببردشون؛ مال اونه. پولشم گرفتم. مبادا، مبادا، یه کلمه از اینایی که بت گفتم به کسی بروز بدی. اگه کسی ازت پرسید شوورت کجاس می‌گی نمی‌دونم. صُب رفته سر کارش مِثِ همیشه. حتی به بواتم هیچ نمی‌گی.

حالا سحر بود و او و شهرو بیدار بودند. محمد طاقباز خوابیده بود و به هفت برادران نگاه می‌کرد و بوی نزدیک شدن صبح را می‌شنید. دلش شور می‌زد. اما هنوز آسمان نیلی بود و ستاره‌ها ته آن برق می‌زدند.

«چرا صُب نمی‌شه؟ چه شب درازیه. اما ماه داره غروب می‌کنه.» سپس رو پهلویِ چپش به سوی شهرو غلتید. شهرو روی پهلویِ راستش خوابیده بود و هردو دستش جفت زیر گونه‌اش بود. اشک چشمانش تو هم راه واز کرده بود و از گوشه چشمش رو بالش نموکش می‌ریخت.

از سرشب، اشک رو چهره‌اش خشک و تر می‌شد و پوست صورتش از سوزش آن ملتهب بود. پرده‌های گوشش گرفته بود و تو سرش صدا می‌کرد. او هم مزه و بوی بامداد را حس کرده بود و دلش پش می‌گفت محمد از این سفر بر نمی‌گردد. تنهایی گزنده‌ای جاننش را می‌خست. توانایی خود را از دست داده بود. تنش لمس رو تشک افتاده بود. تنش خواب رفته بود. مدت زمانی بود رو پهلویِ راستش افتاده بود و تکان نمی‌خورد. دیگه محمد را از آن خودش و از آن بچه‌هایش نمی‌دانست. محمد دور شده بود. تصویر محمد در خاطرش مرده بود. بچه‌هایش هم پیش چشمش سیاه شده بودند. دیگه آنها را هم نمی‌خواست.

محمد به صورت شهرو نگاه کرد. چهره‌اش را کوچک و مکیده یافت. سرمه‌های چشمش پاک شده بود و چهره‌اش را گندم‌گون‌تر کرده بود. مژگان بلندش با لعاب اشک به هم چسبیده بودند. لب‌های گوشتالود درشتش رو هم داغمه بسته بودند.

محمد رو آرنجش تکیه زد و نیم‌خیز شد و صورت او را ماچ کرد. شوره اشک تو دهنش رفت و لهیدگی

دردناکی تو خودش حس کرد. آن وقت تو گوش زنش پچ پچ کرد:

— دل و جیگر داشته باش. تو شاه‌زنی. تو عزیز دل منی، هنوز که هیچ چیز معلوم نیست. شاید برگردم. کسی چه می‌دونه چه می‌شه؟ اون وخت با تو و بچه‌هام می‌ریم. من که تا زنده‌ام شماها را انتها نمی‌ذارم.

گلوی گریه زده خلط گرفته شهرو باز و بسته شد:

— اگه تو نباشی، دیگه زندگی چه به درد من می‌خوره؟ من بچه بی‌بوارو چه جوری بزرگ کنم؟ دیگه زندگی منم تموم شد. خیلی امیدها داشتم. افسوس. امید دراز و عمر کوتاه.

محمد گفت:

شهرو جونم، ما تنگسیرا مردم بدبختی هستیم. همش ظلم، همش حرف زور. بالاخره نباید کسی پیدا بشه و ریشه این ظلم را بکنه؟ تو نباید فکر کنی که بچه‌ها بی‌بوا می‌شن. اگه من نباشم، تموم تنگسیرا برای بچه‌ها بواهسن. ببین، من با بوات حرف زدم. او خودش سایه بالای سرتونه. من می‌توانم حسین بن علی برای گرفتن حقم می‌رم. خونم که از خون او رنگین‌تر نیست.

شهرو گفت:

— بوا شوور نمی‌شه. تو همه‌کس من بودی. هم بوام بودی، هم شوورم بودی و هم برادرم بودی. من دیگه به غیر از تو، تو این دنیا هیچکس را ندارم. اگه تو نباشی منم می‌میرم.

محمد گرفتش تو بغل و سرش داد تو رختخواب خودش. تن لمس شهرو تو رختخواب شوهرش لغزید. محمد آرنجش را گذاشته بود رو بالش و به طرف او یله شده بود و تو صورتش نگاه می‌کرد. شهرو آهسته می‌لرزید و تنش یخ کرده بود و بینی‌اش باد کرده بود و سرخ شده بود و توش گرفته بود و از راه آن نمی‌توانست نفس بکشد و از دهن نفس می‌کشید. زبان کوچک‌هاش به هم آمده بود.

بچه‌ها خواب بودند. بغل رختخواب شهرو خوابیده بودند. شمد از روشن پس رفته بود و پاهای دراز و باریک سیاه سوخته آنها بیرون افتاده بود. آن‌طوری که محمد لم داده بود شهرو و بچه‌ها را همه با هم می‌دید.

باز محمد گفت:

— من همش دلم فکر شماهاست. هر جا باشم از خیال شماها در نمی‌رم. تو و بچه‌ها زندگونی منین. اما از اونچه بت گفتم هیچ کس نباید خبر پیدا کنه. اگه بفهمن برای من خیلی بد می‌شه. پولت را

جای امنی زیر خاک کن. خوب روش نشون کن که زود بشه پیداش کنی. مواظب باش کسی نبیندت. نگذار حتی بچه‌ها بویی ببرن.

شهره گریه می‌کرد. دلش نمی‌خواست گریه کند چون می‌دانست محمد خوشش نمی‌آید. اما دست خودش نبود. اشکش بند نمی‌آمد و تو دلش خالی بود. سر و کله‌اش باد کرده بود.

چشمانش را با گوشه چارقدش پاک کرد و لبخند لرزنده گریه گرفته‌ای تو صورتش راه یافت. خوب به صورت محمد نگاه کرد و او را که نفسش حس می‌کرد، از خود، فرسنگ‌ها دور یافت. ناگهان دستش را انداخت به گردن محمد و نیم‌خیز شد و او را بوسید و دوباره سرش رو بالش افتاد.

«می‌دونی؟» شهره گفت و دیگر گریه نمی‌کرد:

— محمد، می‌دونی که هیچ کس را در زندگیم به قد تو دوس نداشتم؟ حتی بچه‌ها را. اگه خدای نکرده زبونم لال جفتشون بمیرن، اگه تو بالای سرم باشی غصه نمی‌خورم. برای این که تو باز می‌تونی برام بچه دُرُس کنی. اما اگه تو نباشی دیگه زندگیم تمومه. می‌خوام این رو بت بگم که خدا از جفت چشم کورم بکنه، اگه تا آخر عمرم شوور بکنم. دیگه مرد مِثِ تو، تو تمام دنیا پیدا نمی‌شه. تو خودت خیلی خوب منو می‌شناسی. این را تو روت نمی‌گم. این هفت، هشت سال که زن تو بودم خودت دستگیرت شده که من چه جور زنی‌ام، حالا که چاره‌ای نداری و باید این کار را بکنی بکن. تو از من بهتر می‌دونی که چه باید بکنی. هرچی تو بکنی من حرفی بالای حرفت ندارم. برو به امید خدا و دَسْ علی به همراهات و خیالت از من و بچه‌ها آسوده باشه. تا نفسم می‌ره و می‌آد ازشون نگهداری می‌کنم. نمی‌ذارم صدای یه مرد دیگه تو خونیه من به گوششون بخوره.

تو دل محمد مالش می‌رفت. دلش می‌خواست زن و بچه نمی‌داشت. شهره از پا درآمده بود. هیچ وقت او را چنان نزار و وارفته ندیده بود. دلش می‌خواست زود صبح می‌شد و پا می‌شد می‌رفت دنبال کارش. می‌دانست به خانه‌اش که پشت می‌کرد، همه چیز از یادش می‌رفت. زنش و بچه‌هاش و بُزهاش و کپره‌های گُله به گُله تو سری خورده را همه را فراموش می‌کرد و تمام فکرش پیش نقشه‌اش می‌رفت. تو دعوا آدم همه چیز یادش می‌رود.

بعد آرام گفت:

— شهره‌ی من، زن کدبانو و باخدای من؛ عزیز دل من، من می‌دونم الآن تو دل تو چه خبره. نه خیال کنی که از درد دلت بی‌خبرم. می‌خوام بت بگم زندگی خوش‌بی‌سر و صدایی داشتیم و این چند نفر

خدانشناس پول‌پرس بودن که برداشتن تیشه به ریشه زندگی ما زدن. می‌دیدى که این آخرى‌ها من چقدۀ کج خلقى می‌کردم. سر هیچ بهونه می‌گرفتم. مِثه بچه‌ها شده بودم. همش برای این بود که یه کوه غصه رو دلم بود و روم نمی‌اومد حتی به تو هم که زنى بگم. این وضعیه که اینا برامون پیش آوردن. اگر مومن دیگه برای تو شور خوبی نمی‌شم. خودم می‌دونم که روز به روز بد خلق‌تر می‌شم. اگه این کار رو نکنم دیوونه می‌شم سر می‌ذارم به صحرا. نباید همین‌جوری ولشون کرد که باز یه بدبخت دیگه را گیر بیان و به روز سیاه من بنشوننش. مرد نباید دَسّ بذاره رو دَسّ بنشینه که دیگرون بیان حقش را بگیرن بذارن تو دستش. این در به درى و جدایی ما هم از اونا س. اگه اونا با ما مِثه آدم رفتار کرده بودن یه همچو روزی پیش نمی‌یومد. تو خودت یه پا مردى. دل و جرأت داشته باش. عوضش سربلند زندگى می‌کنى.

رنگ شب پریده بود و ته رخ ستارگان روز زمینه نیلى آسمان سوسو می‌زد و یکی یکی پنهان می‌شدند و افق خاور رنگ به رنگ می‌شد. اول یک رنگ مهتابی داشت و سپس مانند دُمَل داغ برافروخته‌ای گشت و دیگر ستاره تو آسمان نبود.

هنگامی که محمد دم دروازه رسید، آفتاب تازه داشت خودش را از گوشه آسمان بیرون می‌کشید و لَه می‌زد و بُراده‌های تِن سوزانش را تو هوا می‌پاشید دم دروازه، اسمش دم دروازه بود. آنجا دروازه نبود، بوشهر دروازه نداشت، راسته بازاری بود بی‌سقف و با سقف که دکان‌های جور واجور در این سو و آن‌سویش چیده شده بود. حالا صبح زود بود و فقط دکان‌های نانواى و کماجى و کله‌پزى و فرنى‌پزى و قنادى و بقالى و حلیمى باز بود. دکان‌های دیگر که خوراکی نمی‌فروختند بسته بودند. مه تو هوا، لای ذرات خورشید پَرپر می‌زد.

سر و ریخت محمد عوض شده بود. لباس تنش بود. نونوار شده بود و یک شلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه از کتان سفید کلفت هندی تنش بود. چند روز پیش، رفته بود بازار معین دَم دکان پدرم و گفته بود: آکل اسماعیل، یه پارچه می‌خوام که هم کفنم باشه و هم رخت تنم. پدرم گفته بود: «زار محمد، این حرفا چیه می‌زنى؟ کسی که می‌خواد رخت نو بخره که از این حرف‌ها نمی‌زنه. تو ماشاءالله هنوز اول عمرته، تو پهلوانى.»

محمد چیزی نگفته بود و شش تومان داده بود و شش گز کتان سفید کلفت گرفته بود و رفته بود و حالا همان کتان را دوخته بود و تنش کرده بود. یک چوخه سفید نازک بوشهری رو لباس تنش بود و روی آن یک قطار فشنگ بسته بود و قطار را با دو بند سفید چپ و راست به شانه‌هایش محکم و

چسبان کرده بود. کارد و تبرش را تو بند قطارش زده بود و تفنگ «مارتین» را حمایل کرده بود. چوخه تا ساق پایش را گرفته بود و از زیر آن، پاهای سیاه سوخته پشم‌آلودش پیدا بود. پاهاش پتی بود. کلاه نمدی نخودی رنگی سرش بود و زلف‌های سیاه پُرپُشتش پسِ گوش و گردنش چتر زده بود. جلد و چابک و تمیز بود. این سر و ریخت تنگسیرها و تفنگچی‌های آنها بود.

از میان قطار شتری که تازه به شهر رسیده بود گذشت و آرام به دکان کماجی آمد و دوتا کماج پنجره‌ای پر کنجد، که تازه سینی آن از تو تنور بیرون آمده بود خرید. بعد رفت تو دکان قنادی. کماجی و قنادی بغل هم بودند. استاد حبیب قناد را خوب می‌شناخت و مشتری دایمی‌اش بود. استاد حبیب داشت سینی‌های کلوچه و مسقطی و پشمک و سلوگه و نقل بادام و حاج بادام و گیس عنبری و شکرلب و حلوای نانک و حلوای راشی و حلوای سنگلک، روی پیشخوان می‌چید. سوهان‌های عسلی شفاف، هریک به اندازه یک دوری بزرگ، با دانه‌های درشت بادام که تو آنها نشسته بود، از بالای چارچوب در دکان آویزان بودند و تاب می‌خوردند.

استاد قناد، اندامی کوچک و لاغر داشت که یک سیبل پرپشت خاکستری رو دهنش خوابیده بود. عرقچین چرک مرده‌ای به سرش بود و پیراهن ململ بلندی از شانه‌ها تا پشت پاهاش افتاده بود. اندام کوچکش، پیش‌هیکل درشت و نخراشیده محمد تو ذوق می‌زد.

محمد رفت تو دکان و سلام کرد. دکان با آن همه دیگ و پاتیل و کفچه و لنگری‌های مسین برای هیکل محمد کوچک بود. محمد تو روی قناد خندید. خنده‌اش دوستانه و خوشایند بود. یک خنده شاد رو خنده بویناک همیشگی او نقش بسته بود.

استاد قناد از دیدن سر و وضع مرتب محمد تعجب کرد. هر روز او را دیده بود که رخت‌هایش جور دیگری بود. دکان قناد تو بازار بود و هر روز او از قناد خرید می‌کرد. نقل و نبات برای بچه‌هاش از او می‌خرید. دندان‌های زنگ‌خورده قهوه‌ای قناد از زیر لب‌هایش هویدا شد:

«زایر، خیر باشه! صَب به این زودی خیال کجا داری؟ می‌بینم که تفنگچی شدی.»

«بله، تفنگچی شرکت نفت شدم. می‌خوام برم آبادان.»

«خیلی بت می‌آد. مبارک باشه. تنگسیر بایدم تفنگچی باشه. جو فروشی کار تو نبود. هر کسی یه کاری داره، خوب کردی دکونت را فروختی. دکونداری کار مردم بی‌دس و پاس.»

«حالا یه چارک از اون مسقطی‌های زعفرونی خوبت بکش بده. حیف که از این مسقطی‌های لذیذ تو دیگه تو آبادان گیرم نمی‌آد.»

«این که کاری نداره، کاشکی همه کارا به این آسونی بود. هر وخت خواستی برات می‌فرسم. آبادان که تا اینجا یه قدم راهه. هر روز بچه‌ها می‌آن و می‌رن. هر وقت خواستی پیغوم بده برات می‌فرسم.» و مسقطی را کشید و گذاشت رو کماج جلوی محمد. کماج پرشته خوش نقش، از بار گرفتن مسقطی خوشگوارتر شد. بعد قناد دنباله حرفش را گرفت:

— حالا کی انشاءالله سفری هستی؟

— تا یه ساعته دیگه خدا بخواد حرکت می‌کنم.

بعد یه لقمه گنده از کماج و مسقطی تو هم مجاله کرد و تپاند تو لُپش که قلنبه زد بیرون. دولبی می‌خورد.

«طلبیت از کریم چه می‌شه؟» قناد گفت و تو رو محمد خیره شد.

محمد غش غش با لقمه تو دهنش خندید و با دهن پُر گفت:

تو که سرد و گرم روزگار چشیده‌ای. آخه آدم اگه پول بی‌زبون دس آدم با زبون بده دیگه می‌تونه ازش پس بگیره؟ فعلا که ما روباهیم و او شیر.

دلش برای کار و نقشه‌ای که در پیش داشت پُر می‌زد و خوشحال بود که خیلی زود تقی کار درمی‌آید و همه، صدای گلوله محمد تنگسیر را می‌شنوند. از بی‌خبری استاد قناد ذوق کرد و از فکرش گذشت.

«خدا بخواد یه ساعت دیگه خوب دستگیر همتون می‌شه که چه جور طلبیم را از کریم می‌گیرم.»

استاد قناد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

«به خدا تو دل و زهله شیر داری. هزار تو مَنت بالا کشیدن و آب خُنک روش کردن، حالا تو داری غش غش از ته دل می‌خندی؟ اما این آکریم آدم خیلی بی‌غیرتیه. همه بوشهری‌ها این جور نیسن. آدم بافوری، غیرت نداره.»

«حالا یا غیرت داره یا نداره من نمی‌فهمم. فعلا که اصل و فرع را یکجا بالا کشیده. چه کار کنم، برم بکشمش؟» این را گفت و باز تو دلش خندید و تو دهن قناد نگاه کرد ببیند چه می‌گوید.

— برن جواب خدا را بدن.

— کجا؟

— اون دنیا.

— اون دنیا تا اینجا خیلی راهه. اگه یه جوری بشه که تو همین دنیا حساب پس بدن بده؟

— نه! خیلی هم خوبه. اما این جور آدم‌ها جایی نمی‌خوان که آب زیرشون بره. راه و چاه دنیا را خوب بلدن. خدا لعنت کنه اون شیخ ابوتراب شکم‌گنده را که برات کاغذ دروغکی ساخت.

— نه اوسا اشتباه می‌کنی. اینا راه و چاه دنیا را اگه بلد بودن راه دُرُس می‌رفتند. این راهش نیس که شیخ ابوتراب برازجونی با یه من ریش و پشم جای پیغمبر بنشینه و مردم را لُخت کنه. پیغمبر چرا بایس یه همچو جانشینایی برای خودش بگذاره. من گول ریش و عمامه‌اش را خوردم. گولِ تسبیح و قرآنش را خوردم.

استاد حبیب یک دستش را به کمرش زد و سرش را نزدیک محمد آورد و گفت:

— اما این را بدون که شیخ ابوتراب، سرِ کارِ تو خیلی زمین خورده. دیگه هیچ‌کس پیشش نمی‌ره. کاری بش رجوع نمی‌کنن. همه بوشهری‌ها می‌دونن که چه به سرِ تو آورده. مردم همه کاراشون می‌برن پیش آسید علی کازرونی.

— این که برای فاطمی تنبون نمی‌شه.

— تو که خودت زایر بچه نیستی. اینا همشون باهم شریک بودن. همه می‌دونن که پولای تو رو میون خودشون قسمت کردن.

— تازه آقاعلی کچل چل تومن دیگه هم می‌خواد.

محمد این را گفت و باز با دهن پر خندید و تو بازار را نگاه کرد. لقمه کماج و مسقطی از تو دهنش بیرون زده بود. استاد قناد با شگفتی پرسید:

— چل تومن؟ می‌خوای بش بدی؟

— چه کنم؟ امروز دیگه ناچارم بش بدم. اینم بالای همش. شایدم کارم را تموم کنه.

باز خندید. لقمه‌اش را بلعیده بود و داشت یک لقمه کله گربه‌ای دیگر تو مشت‌هایش مچاله می‌کرد. — زایر، تنگسیرا به همون اندازه که مرد و دلاور و بزن بهادرین، همون قد هم صاف و صادق هسین مبادا یه پول سیاه بش بدی. اینا یه ساله تورو سر می‌دوونن. اگه کار کن بودن تا حالا کارت دُرس شده بود. اینا تو را جای یه گاو شیرده گرفتن و مرتب می‌دوشنت.

محمد خندید و یک تکه روزنامه را که روی پیشخوان بود، برداشت و دست و دهنش را با آن پاک کرد. کماج و مسقطی‌ها را خورده بود. خوراک سه نفر را خورده بود. بعد پول قناد را داد و گفت:

— اگه صاف و صادق نبودیم که بندریا غارتمون نمی‌کردن. وختی ما می‌بینیم یه آدمی با ریش و پشم و محرر و قرآن پهلوی دستش تو خونش نشسته می‌گه من جانشین پیغمبرم، ما هم زودی ازش قبول می‌کنیم. اما بندریا چون همشون تو دروغ و دغل بزرگ شدن به این زودی گول نمی‌خورن.

— زایر، غصه نخور. حوالشون بده به تیغ برهنه حضرت عباس. تو از هر انگشتت صدتا هنر می‌ریزه. با این انگلیسا کار کردی زبونشون را می‌دونی. ماه تا ماه حقوقت چرینگی می‌ریزن تو دَسْت. کاشگی من جای تو بودم.

محمد راه افتاد و گفت:

— اوسا حبیب، حلالمون بکن.

قناد گفت: حلال زنده‌ای.

از دکان بیرون آمد. اما دلخور بود پول که مال قناد نبود دلش بسوزد. هزار تومان نقره چرخه را از چنگش درآورده بودند.

«هی به آدم نصیحت می‌کنن. همتون سر و ته یک کرباسین. هی نصیحت، هی نصیحت. هی واگذارشون کن به خدا، هی به تیغ برهنه حضرت عباس. برای چه؟»

آفتاب بلند شده بود و بازار شلوغ بود. مزدورها برای خالی کردن بارهای کشتی به طرف اسکله و گمرک در تکاپو بودند. حمال‌های نیرومند کازرونی و دوانی با بارهای سنگین و ستبر، میان گمرک و تجارتخانه‌ها آمدو شد می‌کردند.

از پله دکان دلاک بالا رفت. دلاک تازه دکانش را باز کرده بود و محمد مشتری اولش بود. سلام و

علیک رد و بدل شد. دلاک که داشت تیغش را رو سنگ ساب تیز می کرد، از دیدن محمد یکه خورد. او را هیچ وقت به این سر و ریخت ندیده بود. محمد مثل همیشه آرام و خندان بود، اما رختش نو شده بود.

تفنگش را آرام از روی دوشش برداشت و نشست رو صندلی و تفنگ را خواباند تو دامنش و تو آئینه جلوش خیره شد و به خودش نگاه کرد. خودش را با این لباس تو آئینه ندیده بود. پیراهنش را که زیر بند قطارش چروک شده بود صاف کرد. موهای صورتش بلند بود. کمی سر و گردن و شانه هایش را عقب کشیده و به عکس نیم تنه اش که تو آئینه بزرگ دکان افتاده بود نگاه کرد. لب هایش را جمع کرد و رو غبغبش فشار آورد و تو چشمان خودش خیره شد. گوشه چپ آئینه یک بلبل و چندتا گل سرخ رنگ و ورانگ نقش شده بود و رطوبتی که از پشت جیوه آئینه را خورده بود آن را کدر ساخته بود. به نظرش آمد رنگ صورتش تاسیده شده بود. به ته ریش خارخاری خود نگاه کرد و به دلاک گفت:

— اوسا، دسات درد نکنه. زودتر بجنب می ترسم جهاز حرکت کنه.

دلاک تیغ را گذاشت رو میز. کلاه محمد را برداشت و پیشبند را انداخت رو سینه اش و آن را پشت گردنش بست.

— زایر، خیر باشه. به امید خدا سفری هستی؟

دلاک پرسید و دستش را تو آب ولرمی که تو کاسه بود فرو برد و صورت چرمین و چرب محمد را مالش داد.

— بله می بینی که تفنگچی شده. می خوام برم آبادان.

دس خدا به همراهات. خوب کاری می کنی. بوشهر جای موندن نیست. همه مردمونش دارن از توش فرار می کنن. چه اونایی که می رن شیراز و چه اونایی که می رن عربسئون. دخل و درآمد دیگه توش ته کشیده. آبادان از آسمونش طلا می باره.

— دیگه چه کار کنیم، باید زن و بچه را نون داد. اینجا کاسی مون نگرفت.

— آخه هرکسی یه کاری داره. اما اگه عوض جوفروشی، آهنگری که کسبت بود واز کرده بودی نه بهتر بود؟

— نمی دونم شاید. اما دیگه از کسب هم سر خوردم. ماه به ماه حقوقی می گیریم و می گردیم. کسب و کاریه حرومزا دگی می خواد که تو ما تنگسیرا نیست.

تیغ رو صورت محمد می‌لغزید و موهای خشن سیاه درهم پیچیده خمیر شده‌اش لوله می‌شد و تو دامنش می‌افتاد. پوست صورتش که از زیر موها درآمد، رنگ مس گداخته بود.

«کارت با کریم چه شد؟ چیزی از پولات داد؟» باز دلاک پرسید.

«نه، یه غازش هم نداد.»

«پس چه کار می‌کنی؟»

«به تیغ برهنه حضرت عباس حوالشون می‌کنم!» زنگ مسخره و خشم، دور کلماتش را گرفته بود. وقتی که حرف می‌زد از تو آینه چشمانش را تو چشمان دلاک دوانده بود.

«این بهترین کاره.» دلاک گفت و تیغ موآلود را روی پیشبند کشید. باز گفت: «مال حروم عاقبت نداره. یقین بدون که تا هفت پشتشون هم که بگذره خیرش نمی‌بینن. اما به نظر من اگه یه شکایتی به احمدشاه می‌نوشتی می‌فرسادی تهرون بد نبود. بالاخره شاه مملکته.»

«باور کن که احمدشاه اصلاً نمی‌دونه بوشهر مال ایرونه یا مال عربسون؟» سپس بلند خندید و باز تو چشم دلاک و تو چشم خودش نگاه کرد. چشمانش درشت و خونین بود. دلاک چیزی نگفت و نخندید. محمد باز گفت:

«خدا خیرت بده. کی به فکر کسیه. از این شکایتا خیلی شده و گوش کسی بدهکار نبوده. اصلاً یه جو غیرت تو این مردم نیس. هر روز یه کارگزار پا می‌شه از تهرون می‌آد اینجا مردم را می‌چاپه و راهش را می‌گیره می‌ره، آب از آب تکنون نمی‌خوره.»

«پولت، روهم رفته چقدر بود؟»

«هزار تومن» این را گفت و تنش زیر پیشبند موج خورد. به تفنگش که تو دست‌هایش بود فشار محکمی داد. حوصله‌اش سرآمده بود. می‌خواست پا شود برود. اما دلاک تازه ریشش را تراشیده بود و می‌بایست تیغی هم پشت گردنش می‌انداخت. در همین موقع سرش به اشاره دلاک تو دامنش خم شد و تیغ پشت گردنش، زیر زلف‌هایش را خاراند. هردو خاموش بودند. محمد تفنگش را فشار می‌داد و دلش برای رفتن شور می‌زد. فقط سیلش یک قیچی کاری لازم داشت تا کارش تمام شود و برود دنبال کارش.

تفنگ را حمایل کرد و پولی به دلاک داد و خداحافظی کرد و از دکان آمد پایین و راه بازار معین را پیش گرفت. قاطرهای حمالباشی با صندوق‌های بزرگ مال‌التجاره، ریشه پشت سر هم، تو بازار درآمد

و شد بودند. دکان‌ها تک تک باز می‌شد و صدای قاطرچی‌های دوانی که فریاد می‌زدند: «خبردار! برو بالا که قالب بازار اومد» قاطی صدای شربت‌فروشان و ماهی‌فروشان دوره‌گرد که با سطل‌های لعابی پر از شربت آب‌لیمو و یخ و بندیل‌های ماهی تازه تو بازار راه افتاده بودند — بلند بود.

چشمان کنجکاو محمد پی‌جوی دکان کریم بود و نخستین بار که او را دید، از زوایه دوتا صندوق گنده بود که بار قاطر بود. از فضای سه گوش میان دو صندوق، کریم را دید که چهار زانو روی سکوی دکانش نشسته بود و لب‌هایش می‌جنبید. محمد در دم دانست که برای گشایش کسب و کار خود دارد ورد و دعا می‌خواند. بارها او را از نزدیک در آن حالت دیده بود. دیده بود که صبح‌ها که دکانش را باز می‌کرد «چارقل» می‌خواند. دو روز بود او را ندیده بود و حالا به دیدن او خون به سرش هجوم آورد. دندان‌هایش روی هم ساییدن گرفت و پره‌های بینی‌اش تاب خورد و باز و بسته شد. لب‌هایش را چفت کرد و تفس را بلعید. زبانش را سفت به دندان‌های کلید شده‌اش زور داد و آخرین چکه آب دهنش را قورت داد. عضلات صورتش تو هم پیچ خورد و نفس نفس می‌زد. قنذاق تفنگش را تو دستش گرفته بود و آن را به پهلویش فشار می‌داد. خم شد و از زیر بندی که دو قاطر را به هم بسته بود گذشت و سپس خودش را بالا کشید و راست راه رفت و جلوی دکان کریم ایستاد.

«ارباب سلام!» محمد با دهن خشکیده گفت و با گوشه چشم این طرف و آن طرفش را پایید. «سلام» کریم جواب داد و سرش رو گردنش پیچ خورد و عضلات صورتش پرید و بعد رو زمین تفت انداخت.

کریم کوتاه و لاغر و رنجور بود. گردنش تو سینه‌اش فرورفته بود و سر گنده شقیقه بیرون جسته‌ای رو گردنش سنگینی می‌کرد. نیم گز و قیچی و چند طاقه پارچه بغل دستش بود. تنها بود. با دیدن محمد، اخم‌هایش تو هم رفت و گفت:

— بر شیطان لعنت! دیشو خو دیدم که دیوار خلا روم خراب شده بود، حالا صُب اول دشتی تعبیر شد، لعنت خدا بر شیطان حرومزاده. تو بازم اومدی؟ این صُب اول صُب از جونم چه می‌خوای؟

محمد راست ایستاده بود. آرام بود. خوب می‌دانست برای چه کاری آمده. جای سنوال و جواب نبود. باید همه چیز به یک چشم برهم زدن بگذرد. آدم‌های گرفتار آلوده، پابرنه و شتابان، تو بازار شلوغ و آشفته در تکاپو بودند. محمد با گوشه چشم همه جا را می‌پایید.

آرامش محمد، پشت کریم را لرزاند. کریم جلوی خودش آدمی را دید که هیچ وقت او را به آن سر و

ریخت ندیده بود. او صبح پس از ناشتایی تریاکش را کشیده بود و کیفور بود. ناگهان ته حلقش تلخ شد و تو شکمش پیچ افتاد. از آنچه گفته بود پشیمان بود. سرش به دَوَران افتاد. دندان‌هایش از هم باز بود و بی‌آنکه لب‌هایش تکان بخورد، ته گلویش باز و بسته می‌شد و زبان کوچک‌هایش می‌لرزید. چهره کبود و چشمان داغ محمد، دگرگونش ساخته بود. انگار می‌خواست سقف بازار رو سرش خراب بشود. بعد زور زد تا از دهنش این جمله بیرون پرید:

«زایر، خیر باشه.»

«می‌خوام برم سفر. اومدم شاید یه خرده پول سر راهی ازت بگیرم.» همان خنده بویناک خودش تو چهره‌اش دوید.

کریم کمی حالش جا آمد. خیلی خوشش آمد که محمد دارد می‌رود سفر و دیگر هر روز اسباب زحمتش نمی‌شود. بعد دوباره آتشی شد و با کج خلقی به محمد گفت:

— بابت چه حسایی؟ مگه تو حرف حالیت نمی‌شه؟ اگه پولی طلب داشتی تا حالا بت داده بودن. با گردن کلفتی که نمی‌شه از مردم پول گرفت. من که پولی ندارم به کسی بدم. اگه منو آتش بزنی بولته کهنه ازم بلند نمی‌شه. حالا برو پالون خروسم را وردار.

محمد به کریم خیلی نزدیک بود. ناگهان لوله تفنگ زیر بغل کریم، رو پیراهنش جا گرفت. کریم فقط سختی لوله را رو گوشت تنش حس کرد و بعد همان‌طور که نشسته بود تو هوا پرید و صدای خفه گلوله که چسبان گوشت خالی شده بود، پیراهنش را مشتعل ساخت و رو سکو خورد زمین و خون کف‌آلودی از دهنش بیرون زد و گروهی دور دکان جمع شدند. شتک خون طاقه‌های چلوار آفتاب لگنی را شله‌ای کرده بود. دیگر محمد آنجا نبود و نعش کریم میان گروه مردم گم شده بود.

«کی بود؟»

«چه شده؟»

«یه نفر را کشتن.»

«کدوم طرف در رفت؟»

«اون طرف.»

«من چیزی ندیدم. همین حالا رسیدم.»

«تو چیزی ندیدی؟»

«نه.»

«بدوین بگیرینش.»

«آخر محمد تنگسیر کار خودش را کرد. خودم دیدمش گفت حالا ببین چطور وختی آتش گرفتی بولته کهنه ازت می‌آد. از همین راه رفت.»

«بس کن!»

«خفه خون بگیر!»

«آخرش پدرش درآورد.»

«ناز ششش. پولش را با گلوله از تو جیگرش بیرون کشید.»

«کجا در رفت؟»

«دهنت بپند!»

«خودشیرینی بیجا نکن!»

«کاریه که خدا خواسته. راس می‌گه. ور زیادی نزن.»

«آخرِ ظلم همینه.»

«تموم دار و ندارش همین پولی بود که به این آدم داده بود و او برایش بالا کشید.»

«آی آفرین به این تنگسیر!»

«آی دس‌مریز!»

«خودم دیدم که از طرف قهوه خونیه «کاکي» در رفت.»

«اگه دیگه نفست دریاد همچی با مشت می‌زنم تو دهنِت سی و ستا دندونات می‌ذارم تو کفِ

دست.»

دو نفر باهم گلاویز شدند. مردم آنها را از هم سوا کردند و جمعیت زیاد شد و نعش کف دکان کنج‌له شده بود.

دورور مسجد دهدشتی خلوت بود. خانه شیخ ابوتراب یک کوچه با مسجد فاصله داشت و جلوش میدانگاهی کوچکی بود که مستراح و حوضخانه مسجد آن طرفش بود. در خانه شیخ ابوتراب مانند همیشه باز بود. آقا دکانش را برای ارباب رجوع باز گذاشته بود. محمد آمد تو حیاط و به آرامی در را از پشت سر کلون کرد. اتاق مجلسی آقا، تو همین حیاط بیرونی بود و پشت سر آن اندرون بود. هیکل دوزخی محمد تو آستانه اتاق پنج‌دری نمایان شد. شیخ آن بالای پنج‌دری نشسته بود. تنها بود و هنوز محرّرش نیامده بود. او مانند یک کنه گاوی درشت رو تشک چسبیده بود. ریش سیاه محرّرای پرپشتش رو بالش نرم تحت‌الحنک خوابیده بود. سرخ و سفید و گرد و گلوله و چاق و چله و براق بود. دست‌هایش خنایی بود. میز کوچک پایه کوتاهی، جلوش بود. چند جلد کتاب دوروررش ولو بود. اتاق مجلسی دراز و پرفرش بود و در و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگارنگ داشت.

شیخ، محمد را که با آن لباس دید، اول شناختش و خیال کرد مشتری تازه‌ای است. محمد زمان کوتاهی در آستانه در درنگ کرد و به شیخ خیره شد. شیخ خاموش و مبهوت بود. محمد پاهایش از

هم باز بود و تفنگش، افقی تو بغلش خوابیده بود. بعد راه افتاد و رفت جلو میز شیخ ایستاد. با پای باز و به حالت دستفنگ ایستاد. شیخ از پیش آمدن اندام درشت محمد خواست نیم خیز شود ولی بی اراده سر جایش افتاد. محمد را شناخته بود. تو کمرش لق شد و تو خودش رو تشک، شاشید. از عزرائیل خیلی چیزها خوانده بود اما هیچ گاه او را به شکل و شمایل محمد پیش خودش مجسم نکرده بود. و حالا اندام گنده محمد رو دلش افتاده بود و زیر سنگینی آن نفسش بریده بود. خواست فریاد بزند. صدا تو گلویش کنجمله شد و مرد.

«آقا این جا که تو نشسته ای جای کیه؟»

محمد به او خیره شد و خیلی آرام گفت. شیخ تته پته ای کرد و حرفی از دهانش بیرون نیامد.

«گفتم تو جانشین کی هستی؟»

باز محمد پرسید و تفنگ تو دستش وول خورد.

دل شیخ به آشوب افتاد و خواست بالا بیاورد. دلش داشت از سینه اش بیرون می پرید. دست و پایش و زبانش به اختیارش نبود. تنش یخ کرده بود. زبانش فلج شده بود.

«اگه جواب ندی سرخت می کنم.»

باز محمد با سماجت گفت و نمی دانست که شیخ نمی تواند حرف بزند و می خواست صدای لرزان التماس آمیز او را بشنود.

شیخ می خواست چیزی بگوید. اما زبانش تو دهنش نمی گشت و صدا تو گلویش گیر کرده بود. مثل این که تو خواب بختک روش افتاده بود و هرچه می خواست داد بزند، نمی توانست و توانایی هیچ کاری را نداشت و خون تو رگ هایش خشک شده بود. صدای حرف های خودش تو کله اش ولو شده بود و پیچ و تاب می خورد و چیزی به زبانش نمی آمد و صداها رو پرده گوشش فشار می آورد که بیرون بپرند و سرش منگ شده بود و محمد حرف می خواست و جواب می خواست و او حرف نداشت.

پس با دندان های چفت شده گفت:

«زبونت پیش از خودت رفته اون دنیا. هان؟ تو که خیلی خوب بلد بودی حرف بزنی. رو منبر وعظ می کردی و مردم را از آتش جهنم می ترساندی. وختی می خواستی پولای من بگیری اونهمه زبون ریختی. اما حالا لال شدی؟ چرا کاغذ دروغی برای من دُرُس کردی و مهرت پاش زد؟ خیال کردی به همین آسونی می تونی از دس من دربری؟»

شیخ به زبان خود اشاره می‌کرد و شکلک درمی‌آورد؛ شکلک‌های تلخ متشنج. اتاق جلوش چرخ می‌خورد محمد پیش چشمان او سروته می‌شد لب‌های محمد تکان می‌خورد و شیخ صدای او را نمی‌شنید.

صدای گلوله تو اتاق از تو بازار بلندتر بود. لوله تفنگ رفته بود زیر بغل شیخ، چسبان پیراهن سفید و گل و گشادش، و در دم تو گوشت خالی شده بود. درست مثل کریم حاج حمزه. محمد خوب می‌دانست اگر گلوله چسبان گوشت تن خالی بشود صدایش کم است.

شیخ تکان نخورد و همان‌جا روی تشک مچاله شد و مسند زیرش خیس خون شد و پیراهن گل و گشاد سفیدش سرخ و تر و گرم شد. محمد گلنگدن زد و پوکه را پراند رو کف اتاق و از دل پوکه دود رقصانی بیرون جهید.

تند برگشت که برود بیرون. اما میان اتاق، چشمش به دو زن سیاه‌پوش بلندبالا افتاد که هر دو، ناگهان شیون‌کنان به او حمله کردند. چهره زنان میان مقنعه سیاه ابریشمی، گرد و رنگ‌پریده و خشمگین بود.

محمد فقط فرصت یافت تفنگش را حمایل کند. زنان پیر و جوان بودند. جوان، سبزه و یغور بود. پیر، چابک و دلاور بود. دوتایی او را بغل زدند و پی درپی فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند، محمد از این پیش‌آمد که منتظرش نبود خودش را باخت و کوشید دربرود.

«برسین! کشت! کشت! خاک بر سرم شد! ای واویلا شیر مرده، صاحب شمشیر مرده. وه وه، وه وه، وه وه.» محمد به تلاش افتاده بود.

زن جوانی چرخ می‌خورد و رفت پشت سر محمد و دست‌های نیرومند خود را دور گردن او حلقه کرد. زن زورمند بود و محمد می‌دانست که زن‌ها، مثل خودش، اهل دشتستان هستند. همان دم خفگی دردآلودی تو گلویش پیچید. دست‌پاچه شده بود. دست‌هایش را محکم روی کارد و تبرش گذاشته بود و می‌دانست اگر یکی از آنها به دست زن‌ها بیفتد، کارش زار است.

محمد به طرف در می‌رفت و زنان را با اندام گنده‌اش با خود رو کف اتاق می‌کشید و با لنگر تند و زورمند هیكلش، می‌کوشید آنها را از خود دور کند. دست‌هایش آزاد نبود و رهایی دشوار.

زنی که پشت سرش بود به او آویزان شده بود و تمام سنگینی خود را با آرنج، روی گلوی او فشار می‌آورد. زن سنگین بود و تمام فشارش روی گلوی محمد بود. پیش چشمان محمد سیاهی رفت. در

این هنگام زنی که جلوش بود، ناگهان نشست و گُند او را گرفت. و سخت فشار داد. دل محمد ضعف رفت. تو شکمش پیچ افتاد. تعادل خود را از دست داد. «هرچه بادا باد. تقصیر من نیست. این را دیگه فکرش نکرده بودم. حالا که از جونتون سیر شدین، زن و مرد برای من فرق نمی‌کنه.»

تبر روی سر پیرزن پایین آمد و زن نالید و شل شد و رو زمین افتاد و فرش اتاق سرخ شد. سپس با یک حرکت چالاک، دست زن دیگر را که پشت سرش بود از دور گردن خود باز کرد و او را به دور خود چرخاند و پرتش کرد رو کف اتاق. زن شیون‌کنان از جایش پا شد و باز به محمد حمله‌ور شد که تیغه تبر روی قلم دستش فرود آمد و نعره تو گلویش مُرد و بیهوش بر زمین افتاد.

از اتاق بیرون آمد. پشت سرش را نگاه نکرد. آمد تو حیاط. یک گربه گل باقلابی که پایین پله‌ها بود، از دیدن او هراسید و از دیوار راست پرید بالا رفت و روی هَره نشست و دُمش را دور خودش جمع کرد و محمد را تماشا کرد.

هنوز تبر خونین تو دستش بود و سر و صورتش عرق نشسته بود. خیلی گرمش بود. رفت لب حوض؛ دستش را شُست و تبر را شُست و زد پَر قطار فشنگش. بعد چند کف آب زد به صورتش. آب شور بود. آمد پشت در. صدای نیمه‌جان همه‌های از تو کوچه به گوشش خورد.

در آهسته رو پاشنه چرخیده و سر و کله جان‌ستان درشت‌اندام، تو درگاه نمودار شد. گروهی پشت در جمع شده بودند. همه آنها می‌دانستند محمد، کریم را کشته و حالا سروقت شیخ ابوتراب رفته. ناگهان همه‌ی بُرید و سرها جُنید و گردن‌ها کشیده شده و چشم‌ها باز و بسته شد و عکس محمد تو چشم‌ها افتاد. محمد جمعیت را با چشم شکافت. تکان آرامی به خود داد و آهنگ رفتن کرد. مردم راه دادند. هیچ کس حرف نمی‌زد. رسید به آنجایی که صف آدم‌ها از دوطرف تمام می‌شد. آن وقت برگشت به سوی جمعیت و شمرده و آرام گفت:

«دیگه با شیخ ابوتراب حسایی نداریم؛ به سِزاش رسید. هرکی پشت سر من راه بیفته با خودش دشمنی کرده.» و بعد راه افتاد و مردم سر جای‌شان خشکشان زده بود و عکس محمد تو چشم‌ها مرده بود.

آمد از در خانه ما گذشت و من نخستین بار و برای زمان کوتاهی، او را دیدم. آدم گنده‌ای بود با چهره تابیده و چشمان خونبار. آرام و بی‌تشویش راه می‌رفت. من داشتم تو کوچه خودمان با چندتا بچه دیگر «تنگسیه» بازی می‌کردم. تو سوک دیوار آب ریخته بودیم و گِل سفتی درست کرده بودیم و در

آن چوب‌های کوتاهی که «تنگسیه» نام داشت فرو می‌کردیم. وقتی که محمد از پیش ما گذشت تنها بود و هیچ کس پشت سرش نبود و من نمی‌دانم چطور شد که ناگهان چشمانم تو چشمان او افتاد. من در آن دم نمی‌دانستم که کیست و چه کار کرده. خیلی بچه بودم شاید شش سالم بود. آن وقت‌ها تو بوشهر، زیاد تنگسیر آمد و رفت می‌کرد و ما آنها را از زلفان بلند و اندام یغور و سر و وضعشان می‌شناختیمشان و به آنها «صحرای» می‌گفتیم و از فروشندگان دوره‌گرد آنها کنار و گزر و منگک می‌خریدیم. مهربان و بساز و پُر حوصله بودند. او زمان کوتاهی در کوچه ما بود و بعد رفت ته کوچه و آنجا ناپیدا شد. بعد از آن، کوچه‌های پیچ در پیچ، با بالکن‌های چوبی بود که شیشه‌های رنگی و کرکره داشتند و به محله‌های «بهبهانی» و «شنبدی» می‌خورد.

بعد سیل جمعیت از طرف مسجد دهدشتی پیدا شد. همه آهسته راه می‌رفتند و زمزمه می‌کردند. من آن وقت فهمیدم که او کیست و چه کار کرده. مردم گویی از قبرستان برمی‌گشتند و یا دنبال جنازه‌ای راه افتاده بودند که به خاکش بسپارند. هیچ کوششی برای تند رفتن در آنها دیده نمی‌شد. اما در جمعیت، خروشی نهانی بود و ترس سنگینی آنها را از هم جدا ساخته بود.

«هیچ‌کس حریفش نمی‌شه.» مردم می‌گفتند.

«چار نفر زده.»

«این شیخ براز جونی، دو سال نیست اومده بوشهر، یه کاروانسرا به آن بزرگی خریده. این پول را از کجا آورده؟»

«از مردم بیچاره مئه محمد که غارتشون کرده.»

«دشمنش مریزاد. خوب سزاش داد.»

«اما بد کاری کرد که خواهر و مادر شیخ را کشت.»

«خواهرش نم‌رده. مادرش هم هنوز بیهوشه. شایدم خوب بشه. هرچی خدا خواسته می‌شه.»

«آه کسی رو زن نباید دس بلند بکنه. زن ضعیفه.»

«می‌خواستن بگیرنش. چاره نداشته. تو دعوا که نون و حلوا پخش نمی‌کنن. اونم یه همچون جایی که پای جون تو کاره.»

«این همون زار محمد تنگسیر نبود که دم دروازه، دکون جو فروشی داشت؟»

«نگو زار محمد؛ بگو شیر محمد.»

«شیر محمد. راستی که شیر محمد.»

«شیر محمد.»

«شیر محمد.»

«شیر محمد.»

«شیر محمد آخرش پولاش را با گلوله پس گرفت. بنام به غیرتش.»

«می‌دونی که کریم حاج حمزه رو هم زده؟»

«بله. من خودم اونجا بودم. اصل کار کریم بود که پولاش را خورده بود.»

«چطوری بود؟»

«هیچی. چه جوری می‌خوای باشه؟ مِثه دسِیه گل زدش، اونم سر تیر رفت. مِثه بره قربونی تو خون

خودش افتاد.»

«این جور غیرتا فقط تو تنگسیرا پیدا می‌شه. اما ما بوشهری‌ها اگه زن و بچمونم به اسیری ببرن

نفسمون در نمی‌آد.»

«دیگه تو این شهر، حالا حالاها کسی پول کسی را نمی‌خوره.»

«دیگه کسی به کسی ظلم نمی‌کنه.»

«می‌ترسم تفنگچی‌های حکومتی بگیرنش. ای خدا! بشه دربره.»

«جون ننشون. کدموشون جرأت می‌کنه پا پیش بذاره؟»

«به‌خدا اگه بیاد، من می‌برم تو خونیه خودم پنهونش می‌کنم و بعد فرارش می‌دم.»

«منم همین‌طور.»

«همه طرفشن.»

«خدا خودش حفظش کنه.»

«دسّ علی به همراهش.»

«کاشکی ده‌تا می‌کشت.»

«ظلم، خونمون رو خراب کرد.»

«خدا خونیه ظالم خراب کنه.»

«بله خدا. اما به دست اشخاص مِث محمد. بله، چوب خدا صدا نداره، اگر زرد دوا نداره.»

آسید محمد علی کازرونی تو اتاق مجلسی خانهاش، رو تشکچه نشسته بود و با محمد گنده رجب

حرف می‌زد. سید، آدم خُرد لاغر و گندم‌گونی بود که ریش بُزی و قُپ‌های توخالی و پوک داشت. او

هم حاکم شرع بود. محمد گنده رجب دلال محاضر بود. هر جا بوی معامله‌ای بلند می‌شد، سر و کله

او هم پیدا بود. پیرمردی بود با ریش بلند سفید و چهره زشت و خیلی بددهن. وقتی که محمد آمد تو

اتاق، آنها خیلی آهسته و توگوشی با هم حرف می‌زدند. چشمان هر دو با هم به محمد افتاد و حرفشان تو دهنشان خشکید.

چهره محمد مثل گونِ مشتعلی می‌سوخت و خنده تو صورتش مچاله شده بود. تفنگش تو دستش بود. به رسیدن تو اتاق، نزدیک مسندی که سید و محمد پهلوی هم بودند. آرام و مصمم به سید گفت: «آقا، بی‌رحمت تو پاشو برو آن طرف‌تر تا من حسابم را با این نامرد صاف کنم.» محمد بی‌شتاب حرف می‌زد و پوست چهره‌اش می‌لرزید و نی‌نی چشمانش می‌دوید.

سید از جایش تکان نخورد. دلش می‌خواست پا شود؛ اما زانوهایش می‌لرزید و تنش لمس شده بود. باز محمد با خشم گفت:

— آقا، تو گناهی نداری. مردم هم ازت تعریف می‌کنن. نذار دسّ من تو خون تو فرو بره. می‌گم پاشو برو، بگو چشم. اگه پاشی خونت به گردن خودته. من با تو کاری ندارم.

به محمد گنده رجب حالت سکتۀ دست داده بود. تنش سردِ سرد شده بود و چشمانش بی‌حرکت به محمد افتاده بود. زیرش تر شده بود. فهمیده بود محمد برای کشتنش آمده. او هیچ وقت تا این اندازه، مرگ را به خودش نزدیک ندیده بود. دلش خواست به محمد فحش بدهد، اما فک‌هایش روی هم کلید شده بود و دندان‌های مصنوعی تو دهنش می‌لرزید و دلش داشت می‌ایستاد. در این هفتاد سالی که ازش گذشته بود و طاعون بوشهر را به چشم خود دیده بود، هیچ‌گاه مرگ را آنچنان زنده و هماغوش خود ندیده بود.

سید رعشه گرفته بود و سرش تکان تکان می‌خورد و رو زمین خیره مانده بود و یک چیزی مثل ورد زیر لب می‌خواند و غلط می‌خواند و همه چیز از یادش رفته بود. سپس، ناچار، با تلاش ناتوانی، دست‌هایش را گذاشت رو زمین که ستون کند و پا شود اما زود مثل خمیر وارفت. سرش رو زمین خم شد و بعد چهارچنگولی رو زمین گاگله کرد و از رو تشک دور شد.

محمد گنده رجب تو خون خودش غلتید و سید ضعف کرد و محمد بیرون آمد.

تو حیاط خانه، نوکر سید محمدعلی کازرونی، جلوی محمد ایستاده بود. آدمی کوتاه و قلچماق بود. او همان‌طور سر جایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. هیکل محمد را چون بام فرود آمده‌ای رو خود حس کرده بود. محمد همچنان که تفنگش را حمایل می‌کرد به او گفت:

— آقا رو وردارش ببرش اندرون حالش جا بیار و لاشه اون خدا نشناسم بنداز جلوی سگای قصابخونه.

نوکر می لرزید و نشنید محمد چه گفت و آق زد و چشمان خون گرفته محمد، تن او را فلج ساخته بود. از در خانه سید محمدعلی کازرونی بیرون آمد. اینجا جمعیت از جلوی خانه شیخ ابوتراب زیادتر بود. آستانه در، از کف کوچه دو پله بلندتر بود. محمد رو پله اولی ایستاد و به مردم نگاه کرد و جمعیت را دید زد. لبخند تو چهره اش بازی می کرد، همان لبخند بویناک اما از دیدن آن همه آدم دلخور شد. با دست به جمعیت اشاره کرد که پس بروند که می خواهد رد بشود و اگر کسی دست از پا خطا کند خونسش فرش کوچه خواهد شد و جنب و جوشی در مردم افتاد و محمد با لبخندی تو دل خالی کن گفت:

— آقای آقا سید محمدعلی، الحمدلله حالش خیلی خوبه و هیچ کسالتی نداره، فقط یه گرگ پیری که اسمش محمد گنده رجب بود، پهلوی آقا نشسته بود و می خواست آقا را گمراه کنه که نداشتیم و جیگرشو سولاخ کردم.

و ازپله دوم پایین آمد. راه باریکی میان جمعیت برایش باز شد. آرام و نیرومند راه می رفت و به کوچکترین حرکت مردم توجه داشت.

روبه رویش یک کوچه بود و بعد یک طاق سیاه که روز هم در آنجا شب بود و بعد چند کوچه پس کوچه، که راهشان تو سرش قالب گرفته بود. هنوز به آخر صف نرسیده بود که ناگهان صدایی از میان جمعیت بلند شد. محمد منتظر شنیدن این صدا نبود. یک نفر حرف زده بود. صدا می لرزید و زیاد بلند نبود و صدا خلط گرفته و سرد بود.

«زار محمد، خدا را خوش نمی آد یه تفنگ دس گرفتی و هی خلق خدا رو بی جون می کنی. تفنگت بنداز دوروبر شیطان لعنت بفرست.»

محمد مانند اخگری به هوا رفت و با یک تکان، تفنگش تو بغلش جا گرفت و فریاد زد و خود را به آخر صف انداخت.

«کی بود این حرف رو زد؟» نعره محمد هوا را شکافت.

چهره ها، مومین و یخ زده و بی تکان و چسبیده به هم و لای هم فرو رفته به هم دوخته بود. سید شال سبز زرد چهره مفلوکی که فقط سرش از تو جمعیت پیدا بود گردن کشید و گفت:

«من بودم.» و سرش رو گردنش لَق لَق می خورد و در نوسان بود و اندامش تو جمعیت فرو و پنهان شده بود.

محمد او را شناخت که سید نوچه بزاز نوکیسه همسایه کریم حاج حمزه بود و همیشه در گفت‌وگوهای او و کریم حاضر بود و طرف کریم را می‌گرفت و چند بار محمد را مسخره کرده بود و به او مَتلک گفته بود. محمد از دیدن او غرشی کرد و گفت:

— تو آگه سید اولاد پیغمبر بودی از این حرفا نمی‌زدی. سید جد تو کمر زده، مگه تو خودت صد دغه با اون چشمای کورت ندیدی که کریم با من چه جوری رفتار می‌کرد و آخرش هزار تومنم خورد؟ مگه تو خودت نبودی که صد دغه دم دکون کریم منو مسخره کردی و بالا داری کریم درمی‌اومدی. می‌خوای تو را هم برای ننت دومات کنم؟ برو یه نون بخور و صدتا صدقه بده که من عهد کردم دسَمُ رو سید بلند نکنم، هرچند تو هم از جنس همون گور به گوری‌ها هستی. حالا آگه حرفی داری بیا جلو تا حالت کنم. این مردونگی نیست که آدم از هیکل همشهری‌هاش برای خودش سنگر گوشتی دُرُس کنه و پشتش کر بشه. من نمی‌آم برای خاطر تو اولاد یزیدبن معاویه، چن نفر رو به خاک و خون بکشم. آگه تو مردی بیا جلو تا حالت کنم یه من دوغ چقده کره می‌ده.

سر و گردن سید میان جمعیت خوابید و یک توسری محکم از عقب تو سر سید خورد و تو جمعیت گم شد. بعد محمد گفت:

«مردم! من با شماها دشمنی ندارم. شماها مِثِ برادرای من هستین. خیلی هاتون با من رفیقین و با هم معامله داشتیم. می‌خوام بگم کار من هنوز تموم نیس. آگه بخواین دنبال من راه بیفتین، هم برای من بد می‌شه هم برای شما خودتون. پای جون تو کاره. اما آگه میون شماها کسی باشه که مثل این سید جدتو کمر زده از درد دل من خبر داشته باشه و بازم حق به من نده، بی‌معطلی با گلوله سرخش می‌کنم، برو برگرد نداره. حالا برین دنبال کار و کاسی‌تون و بذارین منم به کارم برسم.» و راه افتاد.

در خانه آقا علی کچل بسته بود و محمد چند بار آن را هل داد و باز نشد. پس آرام در زد و صدای نازک زنی از تو گفت: «کیه.»

— منم نوکر شما، محمد.

آرام و دوستانه جواب داد و بعد سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد، به تک‌تک مردمی که از دهنه کوچه‌ها سر بیرون کرده بودند ماهرخ رفت. سرها تو کوچه‌ها پنهان شد و گذر خالی ماند.

— «آقا حال نداره و خوابیده. فردا بیا.» زن گفت.

— به آقا عرض کنین محمد اومده اون چهل تومنی که خواستین براتون آورده.

— «بگذارش بیاد بالا.» صدای کلفت مردی از تو خانه، قاطی صدای زن شد.

در باز شد و محمد آرام آمد تو دالان و خندان به زن سلام کرد و زن در خانه را بست.

«خواهر، خدا بد نده. آقا علی چشونه.» با خوشرویی از زن پرسید.

— کارکن خورده.

— «خدا شفافش بده. گمونم ثقل سرد کرده باشه.» و خنده‌اش را خورد و سرش را از زن برگرداند.

یک شیردان بلور گلگون، پر از آب هندوانه یک تکه یخ توش شناور بود تو دست زن بود. زن، محمد را می‌شناخت و از کارش خبر داشت و دلش برای او می‌سوخت. بسیار دیده بود چقدر برای گرفتن طلبش این در و آن در زده بود و عجز و لایه او را با شوهرش شنیده بود و تو دلش می‌دانست که محمد نمی‌تواند طلبش را بگیرد و می‌دانست که شوهرش حق او را گرفته و نمی‌دهد. حالا که او را با این لباس دیده بود، محمد به نظرش گنده و چابک و خوشحال و شسته و رفته آمده بود. همیشه او را در پیراهن و شلوار ساده صحرانشین‌ها دیده بود.

رسیدند میان حیاط و دلش می‌خواست بی‌درنگ بداند مردِ خانه کجاست و پرسید:

خواهر، آقا کجا هستن؟

زن گفت:

من داشتم این آب هندونه رو براش می‌بردم بالا. تو بالاخونه خوابیده. بریم تانسونت بدم.

و زن از پیش و محمد از دنبال راه افتادند. زن عربی، حریر سبز و خفتی اطلس آسمانی تنش بود و میج‌های دستش پر از انگوی طلا بود و یک جفت خلخال کلفت سنگین طلا، رو قوزک‌های پایش لم داده بود. محمد هیچ شتابی در راه رفتن نداشت. می‌خواست خستگی درکند. از پله‌ها بالا رفتند.

محمد خانه را خوب می‌شناخت. طبقه اول همان اتاق پر فرش و ظرف و لاله و مردنگی و چلچراغی بود که مجلسی آقا علی بود و محمد از این اتاق خیلی دلخور بود. در همان اتاق بود که به آقا علی پول داده بود و تو همان اتاق بود که آن قدر التماس کرده بود که طلبش را وصول کند و همیشه توپ و تشر و حرف تلخ شنیده بود و تو همان اتاق بود که باز آقا علی، چهل تومان دیگر از او طلب کرده بود، حالا اتاق تهی و بی‌جان بود.

از کفشکن کوچک و تنگی که پلکان بالاخانه توش بود گذشتند. راه‌پله تنگ بود. آخر پلکان، یک کفشکن دیگر بود که به بالاخانه می‌رفت. تو طاقچه این کفشکن، یک کوزه سفالین سبزرنگ بود که چکه‌های آب از آن تراویده بود و یک پارچ سفالین هم پهلوی کوزه بود. محمد از دیدن کوزه یادش

آمد که تشنگی سوزنده‌ای درونش را می‌خراشید. اما سرش را از کوزه برگرداند و آرام دنبال زن رفت تو اتاق.

آقا علی یکتا پیراهن و تنبان رو یک تخت چوبی ساخت بمبئی دراز کشیده بود. با دیدن شکل و شمایل محمد، بادبزنی حصیری را که تو دستش بود لای کتاب مثنوی‌ای که می‌خواند نشان گذاشت و کتاب را بست. عسلی شش گوش کوچکی بغل تخت‌خواب بود که رویش یک کاغذ مگس‌گیر بود که پر از مگس‌های مرده و نیمه‌جان بود و دیگر جا نداشت که مگس‌ها روش بنشینند. مگس‌های بسیاری بر فرازش در پرواز بودند و می‌خواستند روش بنشینند. یک عرقچین ابریشم‌دوزی کله‌قندی سر آقاعلی بود و سرخی کچلی سرش را پوشانده بود.

محمد سلام کرد و دل آقا علی لُق شد و پیش چشمانش هزارها مورچه وول زد. شنید که محمد می‌گوید: «آقا، اون چل تومنی را که خواسته بودی برات آوردم.» آقا علی به سرفه خشک افتاد و چهره‌اش نیلی شد و نیم‌خیز شد و گفت: «گفتی چقدره آوردی؟» و اتاق جلوی چشمانش تاریک شد و لکه‌های آفتاب رو دیوار پرید و شب شد و سقف اتاق آمد به زمین و کف آن رفت تو سقف.

محمد فوری جواب داد: «این‌قده آوردم که سیر بشی.» این جواب محمد بود با یک خنده دل شکاف و نگاهی بلعنده که وجود بیمار را درون خود کشیده بود. زن حرکتی کرد که آب هندوانه را بدهد به شوهرش. محمد با دست جلوی او را گرفت و گفت: «نه خواهر، اگه یه دقه صَب کنی، یه چیزی می‌خوام به آقا بدم که بعدش، این هندوانه خیلی به دلش می‌چسبه.» و در دم گلوله تو دل آقا علی خالی شد و تشک تشنه، هولکی خون‌ها را بلعید و لاشه مگس‌های روی کاغذ مگس‌گیر تو خون فرو رفتند و بادبزنی و مثنوی از تخت‌خواب به زمین افتاد و زن غش کرد و افتاد و آب هندوانه، قاطی خُرده شیشه‌ها رو کف اتاق ولو شد.

محمد تند از اتاق بیرون آمد. دوباره کوزه آب را دید. آن را برداشت و به دهن گذاشت و با ولع، تمامش را سر کشید و دهنش را با پشت دستش پاک کرد. هنوز تفنگش تو مشتش بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد، پوکه آن را بیرون پُراند و گلنگدن زد و باز آن را حمایل ساخت و درِ کوچه را آهسته باز کرد و آمد تو کوچه.

پشت در کوچه کسی نبود. اما تو کمرکش کوچه و کنار دیوار، گروهی ایستاده بودند. شادی چهره محمد و آرامش او، مردم را متعجب می‌ساخت. همه، صدای گلوله را شنیده بودند. محمد مانند مردم

عادی راه می‌رفت و چشمش همه جا بود. صدایی بلند شد که گفت: «دس مریزاد شیر محمد!» محمد هیچ نگفت و خنده‌اش پهن‌تر شد. تا زمانی که خوب از خم کوچه‌ای که به طرف محله «کوتی» می‌رفت نگذشته بود، هیچ کس از جایش نخورد.

محمد راه محله «کوتی» را پیش گرفت. از چند کوچه پیچ در پیچ گذشت و وارد میدانی شد که جلوی دکان «یعقوب میمنی» بود. میدان، گل و گشاد و بی‌قواره و خاموش بود. آرام و بی‌شتاب از میان میدان گذشت. آفتاب پَت و پهن سفید که ذراتش تو نَم خیس خورده بود، کف میدان موج می‌خورد. رسید به کوچه عکاسخانه «میرزا یحیی». کوچه خلوت بود و تنگ بود و هنوز یک‌طرف آن را آفتاب نگرفته بود. داخل کوچه که شد، دوتا تفنگچی حکومتی جلوش سبز شدند. محمد آرام و سر به‌زیر می‌رفت و می‌نمایاند که آنها را ندیده. اما هر دو را شناخته بود که تنگسیرند. یکی از تفنگچی‌ها داد زد:

«یاالله! خیر باشه زایر. تو هم تفنگچی شدی؟»

«بله، این کار بهتر از کاسیه، پول مفت و بیکاری.» محمد گفت و تو رو هر دو تفنگچی بلند خندید. و دو تفنگچی قدم‌های‌شان را سست کردند. محمد رفت تو سینه آنها و ایستاد.

«زایر، از کجا می‌آیی؟ می‌گن تو بازار آدم کشتن.» یکی از تفنگچی‌ها گفت و مستی «موتو» که تو دستش بود ریخت تو دهنش و آنها را با ولع جوید.

«بله منم شنیدم. می گفتن تو بازار دو نفر دعواشون شده و پوس هم رو خراشیدن.» محمد گفت و بیشتر خندید و تمام عضلات تنش برای قاپیدن تفنگ از روی شانه اش به مورمور افتاده بود و توانایی و چابکی و زور بازوی آن دو را دید می زد. «دیگه نباید تیر درکنم» با خودش گفت و راه داد تا تفنگچی ها خداحافظی کردند و با شتاب به طرف میدان رفتند.

محمد از پشت سر آنها داد زد:

«به برو بچه های تفنگچی بگین ما همقطارشون شدیم. هومون رو داشته باشن.»

و تفنگچی ها سرشان را برگرداندند و خندیدند و محمد خندید و از خم کوچه پیچید و خم کوچه او را بلعید.

هنگامی که شهر از لب دریا به کپرش برگشت، تازه آفتاب زردی رو ماسه های نمناک بیرون نخلستان نشسته بود و هنوز بچه هایش رو لوکه خواب بودند. در کپر را باز کرد و رفت تو و میان کپر ایستاد و اطراف خودش را نگاه کرد. رنگ رخساره کپر پریده بود. همه چیز دگرگون بود. همه چیز افلیج شده بود. سایه دیوارها برگشته بود و اجاق خاموش. و سقف به زمین نزدیک شده بود و کف کپر را لیس می زد. اتاق خفه و خسته و خرد شده بود، تفش، سنگین و غلیظ از لای زبان کوچک اش سر خورد و آق زد. نمی دانست چه کار کند. خاموشی و تنهایی هرگز ندیده ای دلش را فشار می داد.

با رفتن محمد همه چیز نابود شده بود به دلش افتاده بود که محمد دیگر بر نمی گردد. هنوز آنجا بوی محمد می آمد. پیراهن و شلواری را که صبح سحر پیش از رفتنش رو توده کاه گوشه کپر انداخته بود، هنوز بجای بود؛ و ملکی یغور او گوشه اتاق افتاده بود. محمد مانند همیشه با پای برهنه رفته بود.

هنوز تو کپر خیلی چیزها بود که اگر محمد برمی گشت که او و بچه ها را ببرد بی صاحب همان جا می ماند و معلوم نبود گیر چه کسی می افتاد. لحاف و تشک و ظرف و لباس و جاجیم و آن همه کاه و بریده و آرد و جو و خرما و شیر و ماهی شور که با خون دل برای روز مبادا انبار کرده بود. جا می ماند.

«اگه محمد بیادش، اگه محمد زنده برگرده صد برابر این ها که جا بمونه باکی نیس. دنیا فدای یه تار موی محمد.»

پیش خود فکر کرد و از کپر رفت بیرون. تودلش آشوب افتاده بود. از کپر بدش می آمد. لوکه راست و خاموش و هول انگیز در دل صحرا ایستاده بود. بچه ها هنوز روی آن خواب بودند. شهر و دلش می خواست فریاد بزند و شیون کند و خاک صحرا به سر خودش بریزد. چند تا صحرائشین از

جلو کپر رد شدند. آن‌ها خاموش دنبال کار خود روان بودند. مثل اینکه آن‌ها هم از درد دل و مصیبت شهرو خبر داشتند. آن‌ها به نظر خاموش و سربه‌زیر و سوگوار آمدند. دلش می‌خواست بگوید:

«مردم، محمد مرده، بیایید با هم شیون کنیم.»

دلش می‌خواست راه بیفتد و با آن‌ها برود. برود و از کپر و بچه‌هاش و بزهاش و خان و مانش فرار کند. بزها زیر لوکه ولو بودند. تند و بی‌اراده رفت زیر لوکه و پهلوی بز پیش‌آهنگ نشست و آن را هولکی گرفت تو بغلش. مرغ و خروس‌ها پر و بال زدند و قُذْقُد کردند و دررفتند. بز گنده و گردن دراز بود و چشمانش زرد و درشت و بیم خورده بود. محمد این بز را خیلی دوست می‌داشت و اسمش را گذاشته بود «خاله فاطمه» و شهرو یادش آمد و شوخی‌های محمد و خوش خلقی‌های او تو سرش جان گرفت و تو بینی‌اش سوخت و چشمانش تر شده و اشک رو گونه‌هایش سُر خورد.

بز تو بغل شهرو ایستاده بود و آواره‌هایش تکان می‌خورد و چشمان درشت و زردش دریده و شتاب‌زده و هی خورده، آن دورها نگاه می‌کرد. شهرو آرام گریه می‌کرد و بیخ گلپیش هم آمده بود. آهسته می‌لرزید. تو دلش خالی بود. نمی‌دانست چه کار کند. بعد دست‌هایش تو موهای تن بز فرو رفت و به جستن تن بز پرداخت و کیک‌های درشت و برآقش را می‌گرفت و با حرص لای انگشتان خود می‌مالید. دوتا کنه گنده بیخ پستان‌های بز چسبیده بود. آن‌ها را هم گرفت و با سنگ له کرد. و سنگ را با خشم به زمین کوفت. پستان‌های بز فروکش شده و خالی بود و شهرو ناخوش بود.

«تو که این همه چیز می‌خوری پس چرا شیر تو کَلُونات نیس؟ دیگه ما شیر لازم نداریم. دیگه کسی نیس شیر بخوره. خاله فاطمه! یه چیزی بت بگم به کسی نگی ها. اگه بازگو کنی خیلی برای محمد بد میشه. من رفتم همه چیزارو گزوشتم تو بلم و روشونم با گونی گرفتم که کسی نبینه. کیسه پول هم یه جای خیلی خوبی خاکش کردم. بتو هم نمیگم کجا خاکش کردم. امروز دیگه روز آخر زندگی ماس. شوور شهبسوارم رفته. شایدم دیگه هیچ وقت برنگرده. می‌دونی تو و خواهراتم همه‌رو به خیرالله فروختیم. یه ساعت دیگه میاد می‌پردتون. اونوخت دیگه من تنهای تنها میشم. اما خوبیش اینه که امروز هر جور باشه کارا یه‌سره می‌شه. یا این‌طرفی یا اون‌طرفی. تو هم دعا کن محمد تَنَدَرُس برگرده.»

تو گوش بز حرف می‌زد و هق‌هق می‌کرد. ریش بز تکان می‌خورد و علف تو دهنش را زیر دندان‌هایش آسیاب می‌کرد. از اینکه تنش را می‌جستند خوشش آمده بود و لخت شده بود و رو پاهاش تکان تکان می‌خورد و دمش را می‌جنباند.

بچه‌ها یکی یکی، از بالای نردبانی که به لوکه تکیه داده بود، آمدند پایین. شهر و چشمانش را با چارقش پاک کرد و باز بز را ماچ کرد. بچه‌ها رفتند تو کومه و هریکی یک تکه نان از تو لاوک برداشتند و نیش کشیدند. هیچ نمی‌دانستند مادرشان صبح پا شده رفته کنار دریا. اگر می‌فهمیدند برزخ می‌شدند. دلشان می‌خواست آن‌ها هم مثل تازی دنبالش می‌دویدند. بچه‌ها تو سایه کومه نشستند. نانشان را می‌خوردند و به مادرشان و به بزها نگاه می‌کردند. حس می‌کردند مادرشان یک چیزیش هست. شهر و حواسش پیش بزها و بچه‌هایش نبود و اندام مسلح محمد را که صبح زود دیده بود از در کپر بیرون رفته بود تو چشمانش ایستاده بود. باز عدسی اشکی سوزان زیر پلک‌هایش جوش خورد. دیگر به کیک‌ها کاری نداشت و از زیر دستش می‌پریدند و انگشتانش تن بز را می‌خاراند و دلش شور می‌زد. نمی‌دانست از پهلوی بزها که پا شود چه کار کند و کجا برود. دلش نمی‌خواست با بچه‌هایش روبه‌رو بشود و با آنها حرف بزند.

مردم ده تک‌تک و چندتا چندتا، دنبال کارشان می‌رفتند. با بزها و گاو و گوساله‌های خود می‌رفتند دنبال کارشان. کومه‌های کوچک توسری خورده از پیش نخل ساخته شده، کنار هم نشسته بودند و نور نمناک خورشید بامداد تو فرق سرشان می‌خورد. آفتاب؛ نم‌های رو زمین را ورمی چید و آبستن آنها می‌شد. ماسه‌ها مانند لعاب دهان موربانه که با خاک آغشته شده باشد رو زمین خشک شده بود و با جای پای آدم‌ها و حیوانات می‌شکست و فرو می‌ریخت و جاپاهای گریزان زُمخت تو دل آنها نقش می‌گرفت.

شهر و نمی‌دانست چه کار کند. دست و دلش به کار نمی‌رفت. هر روز کارش جور بود. تو تنور یا رو ساج برای خودش نان می‌پخت. رخت می‌شست. پشکل بزها را برای سوخت جمع می‌کرد و می‌ریخت تو آفتاب خشک بشوند. ماست می‌بست. رفت وروب می‌کرد. وصله پینه می‌کرد. اما امروز از زندگی‌اش دور بود. به شهر غریبی رسیده بود و تو کاروانسرای منزل داشت و هر دم می‌خواست از آنجا برود. خانه مالش نبود. بزها را فروخته بودند. رغبت نمی‌کرد تو کومه برود. حوصله بچه‌هایش را هم نداشت. مثل اینکه آنها هم مالش نبودند. دلش نمی‌خواست به آنها نگاه کند. آنها به نظرش چرک و بیگانه بودند. یتیم شده بودند.

سر و کله خیرالله پیدا شد که آمده بود بزها را ببرد. پیرمرد خندان چهره پرچین قهوه‌ای پوستی بود که پایش می‌لنگید و چوب کلفتی تو دستش بود به آن تکیه می‌زد. کارش همین خرید و فروش گاو و گوسفند بود. یک‌دانه بریده کلفت سرسبز تو دستش بود تا بزها را به بوی آن با خود بکشاند و ببرد و

یک کلاه بافته از پیش نخل سرش بود. عرق و ذرات سرمه ماندی تو چهره‌اش خوابیده بود. گویی چهره‌اش هیچ‌گاه رنگ آب به خود ندیده بود.

بزها باز بودند و هنوز بز پیشاهنگ بغل شهرو بود. خیرالله می‌دانست که جدا کردن آنها از آن خانه کار آسانی نیست. به شهرو سلام کرد و خندید. شهرو جوابش داد و فوری از بغل بز پا شد ایستاد. بچه‌ها از تو سایه کومه پا شدند و دویدند و آمدند پهلوی بزها. خیرالله اشاره به بزها کرد و گفت: «زیره، ماشالله محمد آدم عاقلیه که پول و پُلش تو معامله بندر انداخته که روز به‌روز زیادتر بشه. حتماً به همین زودی‌ها یه خونیه خوبی هم تو بندر می‌خره و دیگه واجب حج می‌شه. حَقم داره. محمد خیلی ساله تو بندر پیش انگریزها کار می‌کنه. جوون بی‌همتاییه. خدا بلندش کنه. خدا عزتش بده.»

شهرو با تأثر گفت:

— خدا از زبونت بشنّفه. هرچی خواستی خداس می‌شه، ببرشون خیرشون ببینی.»

باز نوک دماغش سوخت و باز اشک روی اشک تو چشمانش جوش خورد. همه چیز جلوش تاریک بود. باز تو کله‌اش دوید که دیگر محمد را نخواهد دید. اما از رفتن بزها خوشحال بود. چون اگر محمد می‌آمد و او و بچه‌ها را با خودش می‌برد، بزها سرگردان می‌شدند و صاحب نداشتند. اما آیا اصلاً محمد می‌آمد؟ آیا می‌شد که یک‌دفعه دیگر قد و بالای او را ببیند؟

پسرک رفت قاطی بزها. دانست که خیرالله می‌خواهد آنها را ببرد، اخم‌هایش رفت تو هم و تنش رو پاهایش تاب خورد. دخترک هم رفت کنار مادرش ایستاد و با چشمان درشتش به بزها و خیرالله نگاه می‌کرد و گوشه پیراهن مادرش را تو دستش مچاله می‌کرد و می‌کشید و هیچ نمی‌گفت. بچه‌ها، بزها را خیلی دوست می‌داشتند.

پسرک با تعرض پرسید: «ننه، بزامون کجا می‌برن؟»

مادرش به تندی گفت: «کار نداشته باش. بُوات فروخته‌تшон. برو برای خودت بازی کن.»

پسرک باز گفت: «من بزام را دوس دارم. نمی‌خوام ببرن‌شون.»

شهرو به آرامی گفت: «عوضش بُوات می‌خواد دوتا گاو نو و ماده بخره که برامون بچه بیارن.»

پسرک تو لب رفت. تند تند رو سَر بزی که بغل دستش بود دست می‌کشید و تکه‌نانش تو دستش بود و مفش از لوله‌های بینی‌اش بیرون زده بود و رو لب‌هایش فرا گرفته بود. دخترک آرام و غمگین ایستاده بود بغل دست مادرش. موی بچه‌ها بور بود و چشمانشان کبود. پسرک هشت ساله بود. یک پیراهن کرباس کوتاه چرک‌مرده تا زیر نافش تنش بود. شلوار پاش نبود و هر دم مفش را بالا می‌کشید. دست

و صورتش چرک بود. پاهایش برهنه و کوره بسته بود. دخترک چهار ساله بود با پیراهن چیت رنگ و رو رفته و شلوار بلند از دبیت سیاه و چهره‌ای چرک با موهای خار شده و لپ‌های سفت و لب‌های درشت قلوهای، مثل لب‌های مادرش.

خیرالله بریده را جلوی بزم پیش‌آهنگ گرفت و گفت: «بیوا! بیوا!»

دهن و بینی بزم لرزید و به سوی بریده سر کشید و بریده ازش فرار کرد و سر و شانه بزم به سوی بریده چرخید و پاهایش تو ماسه‌ها جابه‌جا شد و دنبال بریده رفت و بزم‌های دیگر دنبال او به‌راه افتادند و زیر لوکه خالی شد و شهر و بچه‌هایش و چندتا مرغ و خروس هاج و واج آن زیر ماندند با تکه‌های پوست هندوانه خاک‌آلود و پارچ خالی آبخوری بزم‌ها و انبوهی پشگل دانه دانه و به هم چسبیده.

نزدیک ظهر بود که سه تفنگچی سوار برابر کومه محمد رسیدند و از اسب پیاده شدند. شهر و بچه‌ها تو کپر بودند. شهر و تو کپر سرگردان راه می‌رفت و بی‌آنکه بداند چه می‌کند، اسباب خانه را بگذار و وردار می‌کرد. بچه‌ها که از رفتن بزم‌ها غمین بودند رو گلیم نشسته بودند و خاموش به مادرشان نگاه می‌کردند. آنها هم یک بوی تازه‌ای شنیده بودند که نمی‌دانستند چیست. مادرشان حرف نمی‌زد. مثل اینکه خانه‌شان خالی شده بود. کپر به هم ریخته بود و پسرک که لحظه‌ای پیش، جای تفنگ را روی دیوار خالی دیده بود و از مادرش پرسیده بود تفنگ باباش چطور شده و دل شهر و تو ریخته بود و زبان‌ش به تته پته افتاده بود و آخرش گفته بود که تفنگ خراب بوده و پدرش آن را برده بود بندر که بدهد درستش کند و پسرک که خبر نداشته تفنگ خراب بوده، زل زل به چهره مادرش نگاه کرده بود و حرف او را باور کرده بود و حالا چشمان درشت پسرک به مادرش و به دوروبر کپر دودو می‌زد و می‌خواست بداند چه شده و هیچ نمی‌گفت.

شهر و از صدای پای اسب‌ها، سراسیمه از کومه بیرون پرید و بچه‌ها هم فوری دنبالش دویدند. سرش برهنه بود و موهای افشان زاغی‌رنگ برآتش، رو گل و گردنش را گرفته بود. دلش از دیدن تفنگچی‌ها ریخت تو. فوری تفنگچی‌های حکومتی را شناخت. یغور و شتاب‌زده و گردآلود بودند. یکی از تفنگچی‌ها پیش از دیگران به کپر رسید و پیاده شد و اسب عرق‌آلود دهن کف کرده‌اش را نزدیک در کومه کشید و نفس‌زنان با لهجه غلیظ آذربایجانی گفت: «ما دنبال محمد اومدیم. تو زنش هستی؟» بعد بی‌پروا و شتاب‌زده تو کپر سرک کشید و آنجا تاریک بود و چشمش چیزی نمی‌دید. در تاریکی آنجا خیره ماند. عرق از سر و گردنش می‌ریخت و از زیر بغلش و پشتش عرق بیرون زده بود و پیراهنش سیاه شده بود.

شهر و هول خورده، نگاه غریبِ احتراز‌آمیزی به تفنگچی‌ای که تو کومه سرک کشیده بود کرد و بعد چشمان درشت و سیاه سرمه‌ناکش را تو صورت دو تفنگچی دیگر که تازه از راه رسیده بودند دَواند و با تعرض گفت:

«خجالت نمی‌کشی سرزده تو خونیه مردم سرک می‌کشی. محمد کجا بود؟ رفته سرکار. مگه چه شده؟» دلش تاپ تاپ می‌زد و گلویش خشک شده بود و می‌دانست چه شده.

تفنگچی‌ها به هم نگاه کردند. تفنگچی آذربایجانی گفت:

«سرِ عجب کاری رفته که بندر را به خون کشیده و شش نفر را زده و دررفته. حالا این هم زنش که دو قورت و نیمش باقیه.»

دل شهرو تو قفسه سینه‌اش صدای سُم‌اسبی که رو ماسه تاخت می‌کرد درآورده بود. بیخ گلو و زبان‌ش نمناک شد. دلش خندید. زیر لب آهسته گفت: «دررفته؟»

پس محمد کار خودش را کرده و دررفته بود. پس هر جوری باشد می‌آید دنبالش و با بچه‌ها می‌بردشان. اشک تو چشمانش دوید. دلش می‌خواست تفنگچی را تو بغل بگیرد و صورتش را ماچ کند که او را از دلهره درآورده بود و خبر خوش براش آورده بود.

تفنگچی آذربایجانی رو اسبش پرید و به یکی از تفنگچی‌ها گفت:
«تو بیا با من بریم خونه کدخدا. اگه ستاره آسمون باشه پایینش می‌آرم.»
و به تفنگچی دیگر گفت:

«تو همین جا باش تا من برگردم. خوب حواست جمع کن» و بعد تاخت کرد و با تفنگچی دیگر رفت.
آن تفنگچی که مانده بود، همان‌جا ایستاد و افسار اسبش تو دستش بود. کف سفیدی رو گردن اسب، تو ذرات رمل موج می‌زد و کف زردرنگی از گوشه‌های دهنه آبخوری‌اش بیرون زده بود.
شهرو آرام رفت تو کپر. وقتی تو کپر تنها شد، صورتش لبریز از شادی بود. زمانی ایستاد و دور خودش را نگاه کرد. دلش خواست کاری بکند.

«هیچ نون تو خونه نداریم. هرچی بود بردم هشتم تو بلم، حالا هرچی خمیر دارم نون می‌پزم.»
بچه‌ها تو دست و پاش وول می‌زدند. لاوک خمیری را که دیشب سرِ شب برای صبح آماده کرده بود برداشت و برگشت بیرون و رفت زیر لوکه. پسرش، ساج تو دستش بود و دخترش یک تکه گونی. شهرو می‌خواست نان ساج بپزد.

ساج را گذاشت رو اجاق. اجاق سه تکه سنگ دود زده بود که همیشه زیر لوکه، دوروور چاله‌ای از خاکستر، افتاده بودند. پسرک رفت و خارشتر و خارخاسک آورد، دخترک توده‌ای تپاله گاو و خاشاک و پیش خشکیده نخل آورد و اجاق روشن شد. شهرو چانه درست می‌کرد و بچه‌ها هم با تکه‌های خمیر، آدمک درست می‌کردند. حواشش تو کارش نبود. چانه‌های درشت و ریز از زیر دستش بیرون می‌آمد. با گرمی هوا و نزدیکی به هاله آتشی که دورادور ساج زبانه می‌کشید، باز می‌لرزید. شادی ناگهانی‌ای

که به دلش راه یافته بود تنش را به لرز انداخته بود. آن تفنگچی هم آمد تو سایه کپر نشست. هنوز افسار اسب تو دستش بود. از نان پختن آنها خوشش می‌آمد. شعله‌های خارشتر زیر ساج گر گرفته بود و شعله سرخ ددآلود آن دوروور ساج پخش شده بود. ساج گذاخته شد و شهرو با کهنه‌ای روی آن مالید و دودی نمناک ازش بلند شد و سپس نان را انداخت رو ساج.

تفنگچی آنها را می‌پایید. به نظرش شهرو، زن جوان و خوشگلی آمده بود. خودش زن نداشت و دلش می‌خواست زن بگیرد و بچه پیدا کند. هوا گرم بود و آفتاب آتشین ماسه‌ها را می‌تابید و هُرم آن تو سایه پخش می‌شد. اسب تفنگچی پاهایش را از هم باز کرد و رو ماسه شاشید و ماسه سوارخ شد و با عطش، شاش سبزگون اسب را به خود کشید.

تفنگچی دلش خواست حرف بزند. خاموشی آزارش می‌داد، خسته بود و گرسنه بود و تشنه بود. بعد مُردد گفت:

«زیره! برای چیه که همیشه نون اول خوب از کار در نمی‌آد و خراب می‌شه؟»

راست می‌گفت. شهرو هولکی نان اول را که مچاله و نیمه سوخته بود، از رو ساج برداشت و گذاشت رو گونی بغل دستش و وقتی تفنگچی باش حرف می‌زد، چشمان نیم خفته دود اندرون دویده‌اش به ساج بود و هلال ابروانش بالا بسته بود و دود تو چهره‌اش پخش شده بود.

— برای اینه که اول کار هوای سردی و گرمی تابه دس آدم نیس. نون خوب از کار در نمی‌آد.

— من می‌خواسم یه چیزی بت بگم.

— بگو.

و دل شهرو ریخت تو و منتظر خبر بدی شد.

— خیال می‌کنی که من برای گرفتن محمد اینجا اومدم؟

— پس برای چه اومدی؟

و در دم حالش بجا آمد و با آرامی نانی رو ساج پهن کرد و چون تابه خیلی داغ شده بود، با تیرکی که تو دستش بود زیر نان فرو برد و آن را هوا داد و بخار سوزانی از میان نان و تابه بیرون جست.

— هیچی، من تفنگچی حکومتی‌ام. به من گفتن برو منم اومدم. اما این رو بدون که من رو برادر خودم حاضرم تفنگ بکشم؛ اما رو محمد حاضر نیسم دس بلند کنم.

— حالا محمد کجاس که تو تفنگ روش بکشی؟

— هر جاس، خدا پشت و پناهِش باشه. هیچکِه نمی‌دونه محمد کجاس. اینا خیال می‌کردن محمد اومده دَواس. من تو دلم بشون خندیدم. اما باز هم راه افتادم. اومدم اینجا و مِته این آفتاب برام روشن بود که محمد تو دواس نیس.

— خدا توفیقت بده.

— نمی‌دونی مردم بندر چقدّه خوشحالن. می‌دونی اسم شوورت چه گذاشتن؟ اسمش گذاشتن شیر محمد. همه بش می‌گن شیر محمد.

— من نمی‌دونم محمد چه کار کرده و از حرفای تو هم سر در نمی‌آرم. اگه تو می‌دونی تعریف کن. — چار نفر را با تفنگ زده. یه زنم با تبر کشته. دس یه زن دیگه هم با تبر قلم کرده که نمُرده. اما تقصیر خود زنا بوده که می‌خواستن بگیرندش. بعد هیچکِه نمی‌دونه کجا رفته. مِته اینکه مرغ شده، پر گرفته رفته هوا. از صَب تا حالا تموم بندر زیر و رو کردن پیداش نکردن. اما نمی‌دونی مردم چقدّه خوشحالن که شرّ این چند تا دغل از سرشون کم شده. اما اگر کسی پیداش کنه ممکن نیست لوش بده.

— پس این تفنگچیا چه می‌گن؟ من که چشمم از اینا آب نمی‌خوره.

— اینا جون بیخودی می‌کنن. کاری ازشون ساخته نیس. یکیش کازرونیه. یکیشم تُرکه، مال بالای تهرون. اما مِته اینا خیلی کم آدم پیدا می‌شه که بخواد محمد را لو بده. همه جا آدم خوب پیدا می‌شه، آدم بدم پیدا می‌شه.

— تو خودت چطور؟ اگه محمد را ببینیش تفنگ روش می‌کشی؟

— مگه نه حالا گفتم؟ ننم جومه سیاه برام به تن کنه اگه دس از پا خطا کنم. مگه من لقمه حروم؟ من خودم تنگسیرم، چطور می‌آم به خاطر حکومت، رو یه تنگسیر دیگه تفنگ بکشم؟

شهره از همان اول که تفنگچی را دیده بود فهمیده بود تنگسیر است. چشمنش تو چهره تنگسیر بازماند و زمانی به او خیره شد. نانی که رو تابه بود بوش بلند شد و گل وسطش پرشته شد. شهره هولکی نان را از رو ساج بلند کرد و گفت:

«زن؟ چرا زن؟ چرا باید محمد دستش رو زن بلند بشه؟ این دیگه دروغه.»

تفنگچی تنگسیر رو زمین تَف انداخت و گفت: «اگه خوب فکرش کنی، می بینی محمد تقصیر نداشته. زنا می خواسن بگیرنش. محمدم ناچار شده زده تشون. تو دعوا که نون و پنیر پخش نمی کنی.»

بچه ها خاموش بودند و لپ هاشان از لقمه نان داغ قُلبه شده بود. وقتی مادرشان حرف می زد، به او نگاه می کردند. حرف مادرشان که تمام می شد تو چهره تفنگچی خیره می ماندند. حالا هر دو برگشته بودند و به چهره تفنگچی تنگسیر زُل زُل نگاه می کردند و لقمه تو دهنشان بود و آن را نمی جویدند و حواسشان پیش تفنگچی بود. دلشان می خواست باز حرف بزنند. تفنگچی خاموش بود و به اسبش نگاه می کرد و نوک افسارش را مثل شلاق به کف دست خود می زد. بعد ناگهان پا شد و گفت:

«حیوون غرق عرق شده. یه خرده بگردونمش. نکنه سینه اش پبنده سرما بخوره.»

و آنگاه اسب را جلوی کپر راه برد، می رفت و برمی گشت به طرف جایی که شهره نان می پخت و تو رو بچه ها می خندید. تفنگچی جوان بود. از محمد خیلی جوان تر بود. عضلاتی پیچیده و قدی کوتاه و سینه ای فراخ داشت. سیبل کلفت و تهریش زردی تو صورتش بود.

چانه های خمیر یکی یکی کم می شد و به جاییشان نان های پهن و نازکی رو تکه گونی ای که رو زمین بود تَلَنبار می شد.

آن دو تفنگچی که رفته بود برگشتند و از اسب پیاده شدند. فوری سرهای اسب آنها تو هم رفت و با هم احوالپرسی کردند و سرشان را تکان دادند و خُرَناش کشیدند و افسارهایشان تو دست آدم ها بود.

شهره به تفنگچی ها نان تعارف کرد و آنها نخوردند و گفتند تشنه هستند و شهره رفت از تو کپر برایشان آب آورد و آب خوردند. بعد کدخدا هم با اسبش رسید و از اسب پیاده شد و شهره باز برگشت به نان پختن و کدخدا با او سلام علیک و احوالپرسی کرد. کدخدا همیشه آرام و خنده رو بود. اما حالا که این خبر را شنیده بود سه گره های صورتش تو هم رفته بود و مزاحمت تازه ای برای ده پیش بینی می کرد.

«این را می تونم خاطر جمع تون کنم که محمد این طرفا نیومده. بچه که نیس خون بکنه بعد بیاد تو خونش کر بشه.»

این را کدخدا گفت و با انگشت عرق پیشانی اش را گرفت و رو زمین ریخت. درشت اندام و بلندبالا بود و چهره سرخ چین خورده اش زیر ریش سفید کوتاهی پنهان بود.

تفنگچی آذربایجانی گفت:

«هر جوره باید پیداش کنیم.»

کدخدا گفت: «من حرفی ندارم؛ بگردین پیداش کنین. اما آخه عظم خوب چیزیه. محمد آدم کارکشته. از این کارای بچه گونه نمی کنه.»

تفنگچی آذربایجانی بی تأمل گفت: «باید همه کپرا رو بگردیم.»

کدخدا گفت: «برین بگردین. اما فایده ای نداره جز اینکه مردم رو به خودتون دشمن کنین. محمد زن لچک به سر نیس که بیاد بره تو کپر کر بشه؛ تواین سامون دو نفر مِث محمد پیدا نمی شه که دلیری و عقل او را داشته باشه.»

تفنگچی آذربایجانی به تفنگچی تنگسیر گفت: «تو اینجا باش تا ما بریم کپرها را بگردیم و برگردیم.» بعد تند با کدخدا و آن تفنگچی دیگر سوار اسب شدند و رفتند.

شهر و نانش را پخت و بچه ها چند تکه خمیر کلفت که با ماسه قاطی بود گذاشته بودند گوشه ساج و برای خودشان با آنها بازی می کردند. با آنها شکل آدمک درست کرده بودند.

تفنگچی تنگسیر اسبش را به درخت کناری که بغل کپر بود بست و خودش آمد تو سایه کپر، همان سر جای اولش نشست و پاهایش را رو زمین دراز کرد. شهر و نان هایی را که پخته بود با احتیاط برداشت برد تو کپر و بچه ها هنوز دور ساج نشسته بودند و نان بازی می کردند.

«اسمت چیه؟» تفنگچی تنگسیر از پسرک پرسید و چشمان درشت سیاهش تو صورت پسرک دوید و خندید.

«سهراب. اسمم سهرابه.» پسرک از او بدش می آمد و به او خیره شده بود و با دهن پر جواب داده بود.

— تو می دونی که سهراب اسم یه پهلوونی بوده؟

— منم پهلوونم. بچه های از خود بزرگترم می تونم بزنم.

— خبر داری بابات آدم کشته؟

— کشته باشه. به من چه.

— تو بلدی تفنگ در کنی؟

— معلومه، با تفنگ بُوام در کردم. نشونه هم بدم بزنم. تفنگ بُوام خوبه. تفنگ تو مِثِ کنگِ هیزم می‌مونه.

— دلت می‌خواد با تفنگ من تیر در کنی؟

تفنگچی خندید و تفنگش را نشان داد.

— دلم می‌خواد با تفنگ تو، اون تفنگچی‌ها را که اومدن بُوام بیرن بکشمشون. ازشون خیلی بدم می‌آد.

— آخه اونا که از تو بزرگترن. تو چطور می‌تونی بکشیشون؟

— می‌تونم. او که تنگسیر نیس. شایدم بلد نباشه گلوله در کنه.

— تو می‌دونی بُوات کجاس؟

— اگه بدونم هم نمی‌گم.

پسرک برزخ شد و پا شد و ایستاد و رو پاهاش تکان تکان می‌خورد.

— من که کاریش ندارم. تو که می‌بینی من خودم تنگسیرم.

شهری از کپر آمد بیرون و کمی نان و خرما برای تفنگچی تنگسیر آورده بود و به او داد. تفنگچی مثل اینکه منتظر بود شهری یک‌چیزی برایش بیاورد بخورد، آنها را از او گرفت و رو دامنش گذاشت و گفت: «دست درد نکنه.»

حالا تنها بود و شهری و بچه‌ها رفته بودند تو کپر نان بخورند. صحرا مثل تنور می‌تابید. نان داغ بود و تفنگچی آن را با میل می‌خورد. گرسنه‌اش بود و گاهی هسته خرمایی را قاطی لقمه‌اش می‌بلعید و خوشش می‌آمد.

تفنگچی‌ها باز برگشتند. هر دو خسته و عرق‌آلود بودند. تفنگچی آذربایجانی گفت:

«من خودم همین جا می‌مونم، شما به‌تاخت برین بندر به نایب بگین هرچی گشتیم پیداش نکردیم. این طرفا نیومده. بگو چه کار کنیم. برای منم آذوقه بیارین که از گشنگی دارم می‌میرم.»

تفنگچی تنگسیر تمام نان و خرماها را بلعیده بود و داشت ته‌مانده آنها را تو دهنش مزه مزه می‌کرد. بعد پا شد.

تفنگچی‌ها به‌تاخت رفتند و تفنگچی آذربایجانی اسبش را به درخت جلوی کپر بست و آمد تو سایه کپر نشست. سهراب از کپر آمد بیرون و روبه‌روی او ایستاد و به او خیره ماند. یک لقمه نان و خرما تو

دستش بود و داشت می خورد و نگاهش تلخ بود. گویی داشت به او می گفت: «برای چه اینجا نشستی؟ پا شو برو گمشو.» و تفنگچی دلش می خواست یک چیزی بخورد. لقمه تو دست پسرک اشتهايش را به جوش آورده بود و دهنش آب افتاده بود. بعد با سهراب حرف زد:

— تو پسر محمدی؟

— بله پسرشم. چه کار داری اسمم هم سهرابه.

— برادر دیگه هم داری؟

— نه؛ خواهر دارم.

— اون دختر کوچولو خواهرته؟

— بله.

— اسمش چیه؟

— منیژه.

— تو نمی دونی بابات کجاس؟

— چه کارش داری؟

— بابات پنج تا آدم کشته.

— به من چه.

— کارش نداریم، می خوایم باش حرف بزیم.

— برو بزن.

— کجاس؟

— رفته سر کار. رفته دم دکون.

تفنگچی حوصله اش سر رفت. گرمش بود. باز به سهراب گفت:

— بارک الله برو به چکه آب بیار بده بخوریم.

شهره با کوزه و پارچ آب از کپر بیرون آمد. حرف های آنها را شنیده بود و از حاضر جوابی پسرش خوشش آمده بود. تفنگچی دوتا پارچ پر، آب خورد. بعد شهره به او گفت:

«اگه گشنه ای برم برات نون بیارم بخوری؟»

تفنگچی با لب های باز آب چکانش به چهره شهره خیره ماند. چشمان درشت و چهره استخوانی و سیبل کلفت سیاه داشت. بعد تو رو شهره لبخندی زد و گفت:

«نه خواهر، نمی‌خوام نمک گیر بشم.» بعد با دستش دور لب‌هایش را پاک کرد.

شهر و گفت: «برادر، نمک گیر بشی یا نشی کاری ازت ساخته نیس.»

تفنگچی با تعجب پرسید: «یعنی چه؟» و اخمش تو هم رفت.

شهر و جواب داد: «یعنی که خیالت راحت باشه که دیگه محمد پاش تو دوآس نمی‌ذاره، اگر گرم بیادش

هفتا مِتِ شمام حریفش نیسن.»

تفنگچی به تندی گفت: «یعنی می‌گی ما بلد نیسیم تیر درکنیم؟»

شهر و گفت: «من این را نمی‌گم. البته که بلدین تیر درکنین. تموم برویچه‌ها و زن و زیلای تنگسیرم

بلدن تیر درکنن. این پسرک منم بلده تیر درکنه. اما محمد یه چیز دیگیه. خدا اون روز نیاره که شما با

محمد روبه‌رو بشین. من شورومو، به از شما می‌شناسمش. اگه از من می‌شنفین، پر به پرش ندین.

اگر دیدینش، شتر دیدی نه دیدی.»

تفنگچی با مسخره خندید و گفت: «خواهر، تنگسیر هرچی باشه از کرد که دیگه گردن کلفت‌تر نیس.

من خودم با همین دسّام پنج تا کرد کشتم.»

تن شهر و لرزید. از سرانجام کار محمد بیم داشت. اما نمی‌خواست حرف‌های تفنگچی را قبول کند.

حرف‌هایی که می‌زد پش نمی‌آمد. شهر و فکر کرد. «چیزی از روز نمونده. نه تو بندر پیدا شه، نه تو

دوآس. حتماً رفته تو یه سولاخی کر شده. بیچاره حتماً گُشنه و تشنه هم هست.» صدای تفنگچی تو

گوشش پیچید:

«اگه بوشهر باشه حتماً می گیرنش. نایب خودش دنبالشه.»

شهر و گفت: «خدا نکنه. محمد خیلی آدم خوبیه. تو که هیچ وقت ندیدیش. دیدیش؟» دلش برای شوهرش سوخت.

تفنگچی جواب داد: «نه، من ندیدمش. اما خیلی ارزش تعریف می کنن. می گن خیلی جوونمرده. می گن خیلی جیگر داره. راسیم با این کاری که او کرده باید خیلی جیگر داشته باشه. اما خب، هرچی باشه یاغی حکومته باید گیرش بیاریم.»

آفتاب تو آسمان مغرب یله شده بود و گرما ریگ بیابان را ذوب می کرد. شهر و و بچه هایش باز تو کپر رفته بودند. تفنگچی جایش را عوض کرد. آفتاب روش افتاده بود و چند بار جایش را عوض کرده بود. نشسته بود و چشمانش را به جاده دوخته بود. خیلی گرسنه بود. هرکس رد می شد خاموش به او نگاه می کرد. هیچ کس چیزی نمی گفت. دو جوان تنگسیر و یک بچه آمدند دور و نزدیک او زیر سایه لوکه نشستند. تفنگچی آذربایجانی به آنها نگاه کرد و چیزی نتوانست بگوید. بعد ناگهان بلند شد و رفت دم در کپر و گفت:

«خواهر، اجازه بده من پیام تو کپر واری کنم. من همه جا رو گشتم و تا اینجا رو هم نگردم دلم راحت نمی شه.»

شهر و از تو جواب داد: «بیا تو نگاه کن. تو که هرچی بت می گن باورت نمی شه. بت که گفتم محمد آدمی نیس که خون کنه بعد بیاد زیر چادر زنش کر بشه.» تفنگچی رفت تو. تو کپر تاریک بود. آفتاب صحرا چشمانش را زده بود و تو تاریکی را نمی دید. شهر و و بچه ها را هم اول ندید. بعد که چشمانش به تاریکی کپر عادت کرد دور و دور خود را نگاه کرد و راه افتاد و یگراست رفت پهلوی تو ده کاه و علف های خشکی که گوشه کپر ریخته بود و لوله تفنگش را تو آنها فرو برد. ناگهان شهر و بلند خندید و گفت: «برادر، این چه کاریه که می کنی. اگه زیر علف ها باشه و لوله تفنگت را غُرس تو دساش بگیره که اون وخت دیگه نمی تونی تفنگت رو ازش بگیری.» باز بلند خندید و خنده اش قشنگ بود و پسرک هم خندید و تفنگچی هولکی تفنگش را از علف های خشک بیرون کشید. بعد با پا رو علف ها رفت و علف های خشک را لگد مال کرد.

تو کپر هیچ جایی که بشود کسی آنجا قایم شود نبود. نه درگاهی بود و نه پستو. دیوارها راست پایین آمده بودند تا کف کپر و چندتا طاقچه کوچک که خرد و ریز توش بود تو کپر دهن دره می کرد.

صدای تاخت اسب از بیرون بلند شد و تفنگچی با شتاب بیرون دوید. یک تفنگچی بیشتر نبود. همان تفنگچی کازرونی بود که رفته بود بوشهر و حالا برگشته بود و دستمالی را که توش خوراکی بود به تفنگچی آذربایجانی داد و گفت:

«نایب می‌گه من و تو همین جا بمونیم و تا شب کشیک بدیم، تا اگه اُومد بگیریمش.» این را آهسته گفت و تنگسیرهایی که زیر لوکه نشسته بودند چیزی نشنیدند و تنگسیرها زیادتر شده بودند. حالا چارتا جوان بودند و دو، سه تا بچه، خاموش و مراقب.

تفنگچی آذربایجانی پرسید: «گفتی که هنوز گیرش نیاوردن؟» تفنگچی این را بلند گفت و تنگسیرهای زیر لوکه شنیدند و همه‌مهمه مرده‌ای میانشان افتاد و باز خاموش شدند و زود گوش‌های‌شان را تیز کردند که حرف‌های دیگر تفنگچی‌ها را بشنوند.

— نه، مردم بندر پشتشن. نایب می‌گفت تو خونیه یکی قایم شده که صداش در نمی‌آد. می‌گه آخرش پیداش می‌کنیم.

— شاید رفته زده به کوه و کتل.

— شاید. از این جونور هرچی بگی برمی‌آد. به‌نظرم تو بندر می‌خوان خونه‌ها رو بگردن.

— مگه دیوونه شدن! کی می‌تونه این همه خونه رو بگرده، اونم با ده بیست تا تفنگچی که دارن؟ خودش یه ماه طول می‌کشه تا خونه‌ها رو بگردن. اما اگه مردم پُشتِشَن کی می‌تونه گیرش بیاره؟ شب از این خونه درمی‌آد می‌ره تو اون خونه.

— بله مردم هوا دارشن. می‌گن اینا رو که کشته، خون مردمو تو شیشه کرده بودن و هیچکس نیس از دسْشون دادش بلند نباشه. تو چه کار کردی؟

— من چند تا کپر گشتم. همش خالی خالی بود. نمی‌شد همه کپرا را بگردی. کدخدا راس می‌گفت که فایده نداره. مگه رفته باشه تو چاه. اینجا خیلی چاهه. شایدم رفته تو یکیش قایم شده. چاهاشونم مِثِ چاهای آدمیزاد نیس. تهشون قد یه میدون وازه و اون وخت یه گوشش به سولاخی هس که آب ازش می‌کشن. اونم به چه تاریکی؛ مِثِ قبر می‌مونن. من گفتم وختی تو اومدی یکی، دوتا چاه رو بگردیم شاید گیرش بیاریم.

تفنگچی کازرونی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «عجیب خری هستی! مردک چشاش خون گرفته تا از اون پایین ببینه که یکی داره می‌آد تو چاه مِثِ گنجش می‌زنش. مگه نمی‌دونی تفنگ داره؟ اگر با

تیر نزنه می‌ذاره وختی آدم ته چاه رسید همون جا سرش را زیر آب می‌کنه.»

قهقهه تنگسیرهای زیر لوکه بلند شد. دو تفنگچی حکومتی جا خوردند و آنها هم بلند خندیدند. یکی از تنگسیرها که زلف بور و صورت مسی رنگی داشت و نور سوزنده خورشید چشمان خرمهره‌ای رنگش را زیر ابروان بورش پنهان کرده بود، خندان گفت: «محمد آتش سیگار را از دویس قدمی با گلوله می‌زنه.»

تفنگچی‌های حکومتی خاموش بودند. تنگسیرها، چهارزانو تو ماسه‌های زیر لوکه فرو رفته بودند و به آنها نگاه می‌کردند. همشان شکل هم بودند، پیراهن سفید و شلوار تا زیر زانو با زلف‌های پرپشت و اندام‌های درشت. چالاک با نگاه‌های سوزنده هوشیار که بوی دشمن تو سروکله‌شان پخش شده بود و مانند سگ‌هایی که بوی گرگ شنیده باشند، برای کوچکترین پیچ‌پچی که از دو تفنگچی حکومتی درمی‌آمد گوش‌های‌شان را تیز می‌کردند.

تنگ غروب بود و تفنگچی کازرونی که رفته بود اسب‌ها را آب بدهد و از توده برای‌شان علیق تهیه کند برگشت. اسب‌ها را به درخت کنار بست و پیششان علیق ریخت و خودش و آن تفنگچی دیگری روی رمل‌ها برابر کپر شهرو نشستند. چنان حواسشان پیش کپر بود که گوئی هر دم خیال می‌کردند محمد از آن تو بیرون می‌آید. مردم ده که کارشان تمام شده بود، یکی یکی و دوتا دوتا می‌آمدند و دور و نزدیک آنها رو رمل‌ها می‌نشستند و خاموش به آنها نگاه می‌کردند.

پشت انبوه نخل‌های سیاه گر گرفت و ماه پهن مالاریایی زردانبویی زیر پرده نازک غبار مه به لرز درآمد. هنوز هُرم خورشید تو افق غرب خون می‌فشاند. رمه گاو و گوسفندان به کپرهای رسیده بودند و ده خاموش بود. دو تفنگچی حکومتی دستمال نانی جلوشان باز کرده بودند و داشتند می‌خوردند و آهسته، به طوری که تنگسیرها نشوند، با هم حرف می‌زدند. تفنگچی آذربایجانی همچنان که لقمه گنده‌ای تو دهنش تپانده بود گفت:

— اگه محمد اومد چه کار کنم؟

— «حالا نونت را بخور تا بعد. می‌ذاری یه لقمه نون راحت از گلومون پایین بره یا نه.»

— نه راستی اگه اومد چه کار کنیم؟

— چمچاره مرگ. می‌خوای چه کار کنیم؟

— بگیریمش دیگه.

— راسی که تو خیلی خری. تو راس راسی باورت شده که می‌تونی محمد رو بگیریش؟ مگه ما دو نفر حریفش می‌شیم؟

— پس چرا اومدیم اینجا؟

— برای اِرا! معلوم می‌شه از جونِ خودت سیر شدی.

— آخه بگو پس چرا اومدیم اینجا؟

— چه می‌دونم کاکا. اصول دین می‌پرسی؟ گفتن برین، ما هم اومدیم. اما با جونِ خودمون که دیگه نباید بازی کنیم. از این گذشته، من که خیال نمی‌کنم محمد کار بدی کرده باشه. چون یه خَلقی رو از دسّ یه مشت گردنه‌گیر آسوده کرده. این رو همه می‌گن. بوشهری‌ها اگه دسّشون می‌رسید چراغونی می‌کردن.

تفنگچی آذربایجانی اوقاتش تلخ شد و گفت:

— پس چه کار کنیم؟

— هیچی برو کونت بزن تو آب چاییده.

— من اگه دیدمش می‌زنمش.

— او زودتر ترا می‌زنه.

— حالا می بینی که خودم تنهایی می گیرمش.

همقطار کازرونی اش بای حوصلگی جواب داد:

«خیلی خوب، پاشو برو بگیرش. تو که هرچه بت می گنن نره، می گی بدوشش. آخه میون این همه تنگسیر، محمد یه پخ تو دلت بکنه، شلوار تو خراب می کنی. تو می تونی محمد رو بگیریش؟»

تنگسیرها هر دم زیادترو می شدند. می آمدند و آرام گله به گله صحرا می نشستند رو ماسه ها. همشان رو به کپر محمد می نشستند و با هم پچ پچ می کردند. نه آنها حرف های تفنگچی ها را می شنیدند و نه تفنگچی ها پچ پچ آنها را. مثل زنبورهای عسلی بودند که یک چیز ناآشنا و بدبو و بیگانه آمده بود تو کندوی آنها. همشان می دانستند که محمد آدم کشته و فرار کرده و هیچ کس نمی دانست که محمد کجا فرار کرده و یک همدردی همگانی میان خودشان و شهر و حس می کردند.

بچه ها تو کپر خوابیده بودند و شهر و بیدار بالای سر آنها نشسته بود و هر چکه ای از شب که رو دلش می افتاد سنگین تر و آشفته تر می شد و می رفت دم کپر و بیرون سر می کشید و شب تفنگچی های حکومتی و تنگسیرهایی که گله به گله صحرا نشسته بودند دل غشه پش می داد. یکی از تفنگچی های حکومتی از آب خواست و شهر و رفت کوزه آب و پارچی آورد گذاشت پیششان و باز سرگردان و ناخوش به کپر بازگشت.

آساتور تازه دکانش را باز کرده بود و داشت روی پیشخوان را جمع و جور می کرد که ناگهان اندام درشت محمد، تفنگ به دوش تو دکان هل خورد و شتابان سلامی کرد و بی آنکه به وحشت و تعجبی که به دکاندار دست داده بود توجه کند، یک راست پشت پیشخوان پیچید و رفت تو پستوی کوچکی که پشت دکان بود.

پستو کوچک بود و دورتادورش قفسه بندی شده بود و تو قفسه ها، قوطی های کنسرو و شکلات و بُتری های ویسکی و جین چیده شده بود و یک پرده قلمکار به درش گلاویز شده بود.

آساتور هیچ گاه محمد را چنان آشفته و زُمخت ندیده بود. او را از خیلی پیش می شناخت. اما نه این جور و نه با این لباس و نه با این سر و وضع زُمخت و گستاخ. همین چند روز پیش بود که آمده بود پیشش نِک و نال کرده بود که پولش را خورده اند؛ ولی آن روز فرسوده و آرام بود و رخت های همیشگی خودش تنش بود و تفنگ نداشت. هیچ وقت محمد را با تفنگ ندیده بود. امروز چه بر سرش آمده؟ حتماً اتفاقی برایش افتاده. این همچو آدمی نبود که سرزده و با این حالت داخل دکان بشود. با

خودش گفت:

«مِته اینکه دعوا داره یا ارث پدرش را می‌خواد. این اولِ دشتی اینجا چی می‌خواد؟ چرا با تفنگ و با این سر و ریخت؟»

«ارباب، خیلی باید ببخشین که بیاذن اومدم تو پستوت. خون کردم اومدم درِ خونت.» صدای محمد از تو پستو آرام و شمرده تو گوش مرد ارمنی رفت و تو پشتش را لرزاند. نگاهش تو خیابان سفید آفتاب خورده و پشتش به پستو بود. ناگهان برگشت و تند به پرده پستو نگاه کرد. محمد از لای پرده به پشت خمید. مرد ارمنی نگاه می‌کرد و بعد چشمانش به چشمان او خیره ماند. مرد خاموش بود و می‌خواست فکرش را جمع و جور کند که چرا محمد خون کرده و سرّ را به دکان او آورده و می‌خواست یک چیزی بگوید و کلمات تو سرش پیچ می‌خورد. همان وقت یکی آمد تو دکان. یک مشتری قدیمی و آشنا بود که سر و وضع مرتبی داشت. کلاه صاف ماهوت سرش بود. کت و شلوار چوچونچه سفید تنش بود. ریختِ منشی‌های ادارات انگیزی را داشت.

«بارون سلام. حال و احوال؟»

«از محبت شما بد نیس میرزا.» آساتور خندان جواب داد و دانه‌های عرق از تیره پشتش تو گودی چهار بست کمرش سرازیر شد. مرد، مشتری دایمی او بود. پیرمرد را دوست داشت. آرامش و سکوت او را دوست داشت و حالا پیرمرد رنگ‌پریده و مشوش بود.

«خبر داری چه شده؟»

میرزا پرسید و ابر پرپشت دودی از دهنش بیرون راند و ته‌سیگارش را تو زیرسیگاریِ بلور روی پیشخوان که نقش «جانی واکر» توش راه می‌رفت چلانده.

«نه، چه شده؟» صورت مهتابی‌اش تو چهره گرفته میرزا افتاد و همان‌جا خشکش زد.

«محمد تنگسیر پنج نفر را کشته و دررفته.»

«کدام محمد؟» آساتور می‌خواست آرام بپرسد و نتوانست آرام باشد. «پنج نفر» رو دلش سنگینی کرد و دلش ریخت تو و می‌دانست که محمد خون کرده و به او پناه برده و نمی‌دانست که محمد پنج نفر را کشته و دلش می‌خواست مردک آنجا نبود.

«همون محمد که تو جهاز پرسپولیس سکان‌بان بود.» میرزا جواب داد و کلاهِش را رو سرش جابه‌جا کرد.

آساتور همیشه آرام بود و کمتر چیزی او را تکان می داد و حالا نمی دانست به میرزا چه بگوید و بعد به نظرش آمد که یک چیزی به میرزا گفته و نمی دانست حالا چیز دیگری به میرزا بگوید یا نگوید و نمی دانست نوبه حرف زدن با کیست که باز کلمات میرزا تو گوشش دوید:

«آدم فکرشم نمی تونه بکنه. هیچ این کارا به این آدم نمی اومد.»

«خیلی تعجب می کنم. این آدم آرومی بود. گفتی پنج نفر؟» تو پشتش می لرزید و آب دهنش خشک شده بود و تو سرش صدا می کرد.

«بله، همون پنج تایی که به روز سیاه نشانده بودنش. خودم همین یه دقه پیش دم عکاسخونه حاج یحیی دیدمش که آروم و خیلی خودمونی داشت راه می رفت و هیچ گمون نمی کردم که پنج نفر زده باشه. نمی دونی که چقد راحت راه می رفت. مِثِ اینکه برای خودش داشت گردش می کرد. عجب دل و جرأتی این تنگسیرا دارن. این طرفا نیومد؟ تو ندیدیش؟ باید همین نزدیکی ها باشدش.» میرزا گرمش بود و ترسیده بود و پشت سر هم حرف می زد و پابه پا می شد و تو میدان را نگاه می کرد.

انگشتان دست و پای آساتور یخ کرده بود و تو نافش پیچ افتاده بود و خارش تلخی بیخ گلویش راه یافته بود. از پشت سرش حس می کرد که چشمان محمد به چشمان میرزا افتاده و همدیگر را دیده بودند. بی اختیار برگشت و به چهره بی لرزش خیامی که رو پرده قلمکار پستو از دست دخترک شراب می گرفت نگاه کرد. دخترک و خیام و پرده، خاموش بودند. سپس رویش را با دودلی به سوی میرزا چرخاند و گفت: «نه، کسی را ندیدم. اونایی که کشته کیا بودن؟» و بیمناک یک قوطی پنجاه تایی سیگار ۵۵۵ از تو قفسه برداشت و گذاشت رو پیشخوان جلوی مرد. هر روز صبح مرد می آمد و یک قوطی سیگار ۵۵۵ از او می خرید و می رفت سر کارش و حالا دلش می خواست مرد دیگر حرف نزند و زود از آنجا برود.

مرد جواب داد: «تو که باید بدونی. همونایی که پول و پُلش خورده بودن. یه دو تا زنم شل و پل کرده. خواهر و مادر شیخ ابوتراب بودن که هردوشون رو بردن «کوتی». مادری رفتنی؛ اما دختره فقط دستش شکسته. اما وقتی که من دیدمش نمی دونسم محمد این کارا رو کرده، به خیالم یکی دیگه بوده. همین حالا زار عباس هم گفت محمد بوده. خُب ما رفتیم. عصر می آم یه صندوق ویسکی می برم. یه صندوق آب جو دخترنشون هم برام بذار. حسابمون که زیاد نشده؟»

آساتور جواب نداد و سرش را به علامت «نه» تکان داد و تَفَش را قورت داد و تا زمانی که مرد از خم

کوچه نپیچیده بود به او خیره نگاه می کرد و از جایش نمی توانست نکان بخورد.

عرق از زیر پوست محمد جوش می خورد و تنش را می گزید. مدت ها تو قفسه ها به مشروبات و خوراکی هایی که آنجا چیده شده بود نگاه کرده بود. حالا دیگر سرش زیر بود و به کف نموک پستو نگاه می کرد. پاهای گنده اش میان عرق و ماسه خیس خورده بود.

«دستم بشکنه که خیال نداشتم به او آسیبی برسه. تقصیر خودش بود. خدا بگم چه کارش کنه. من نمی خواستم دستم رو زن بلند کنم. بر شیطان نعلت. اجلش رسیده بود.» فکر می کرد و از خودش بدش آمده بود. دوباره با خودش گفت: «بر شیطان حرومزاده نعلت.»

آساتور دفترش را برداشت و فروش قوطی سیگار را توش نوشت و اشتباه کرد و تو حساب میرزا نوشت و تو حساب کس دیگر نوشت و سپس همان طور که پشتش به محمد بود گفت:

«حالا می خوای چه کار کنی؟» و سپس سرش را از رو دفتر برداشت و صاف تو میدان نگاه کرد. محمد از پشت پرده آهسته گفت: «می خوام تا شب اینجا بمونم و شب که شد برم.» و می دید که کسی تو دکان نیست و اگر کسی تو دکان می آمد سایه اش رو پرده سنگینی می کرد.

«بعد، کجا می ری؟» آساتور گفت و نمی توانست چشمش را از میدان برگرداند و به پرده قلمکار نگاه کند.

— نمی دونم. می رم تا آخرش یه جایی سر دریارم. اما ارباب، بین ها، تو ده، پونزده ساله که من را می شناسی. می دونی که اگه کارد به آس خونم نرسیده بود این کار را نمی کردم. حالا هم صاف و سراسر بم بگو. اگه برات اسباب زحمته، من همین حالا تا هنوز دیر نشده می رم.

— کجا می ری؟ همه خبر شدن. اگه پات تو کوچه برسه می گیرنت. مگه نشنیدی این میرزا چه می گفت؟

یکی دیگر آمد تو دکان و سایه‌اش رو پرده افتاد و حرف‌ها بریده شد.

«یه شیشه ترشی انبه و یه قوطی کاری بده.» پسرک سر و وضع آشپزها راداشت. سیاه سوخته بود با موهای صاف چرب سیاه برآق و یک دندان روکش طلا، که میان لب‌هایش برق می‌زد. پیراهن سفید پاکیزه‌ای تنش بود. چشمانش یک پیچ نمکینی داشت که همیشه طرف راست صورت آدم را نگاه می‌کرد و هیچ وقت به آدم نگاه نمی‌کرد.

آساتور ترشی و «کاری» را گذاشت رو پیشخوان و دلش خواست زود پسرک را دست به‌سر کند. پسرک گفت:

«ارباب، دیدی این تنگسیر شش نفروزد و دررفت؟»

«راسی می‌گی؟ منم یه چیزایی شنیدم.» گفته‌اش تلخ و زننده و دست‌به‌سرکننده بود.

— «یه چیزایی چیه؟ خودم دم مسجد دهدشتی دیدمش که از خونه شیخ ابوتراب دراومده بود. تفنگش کولش بود. هیچکده زهله نمی‌کنه از خونس دربیاد. می‌گن بازم می‌خواد چن نفر دیگه روبزنه.» بعد خندید و حرفش را دنبال کرد: «ارباب، با تو که خرده حسایی نداشته. اگه داشته، دکونت زود ببند برو خونت بگیر بشین تا آبا از آسیاب بیفته.» پسرک با نیش زبان و بدجنسی حرف می‌زد.

آساتور برزخ شد و گفت: «برو بابا دنبال کارت. صَب اول دشت بگذار به کار و کاسی مون برسیم. ما با هیچکده خرده حساب نداریم. تو از کی این‌قده زبونت ول شده؟»

جوانک باز خندید و تو چهره آساتور نگاه نمی‌کرد. نگاهش رو پرده قلمکار رو در پستو بود. بعد چیزهایی را که خریده بود برداشت رفت و تو کوچه که رسید بلند گفت: «بنویس تو حساب صاحب.»

آساتور همان‌طور که پشتش به پستو بود آهسته گفت: «می‌خوای تا شب اینجا بمونی من حرفی ندارم. اما اینجا، تو دکون نمی‌شه. مردم می‌آن و می‌رن. ممکنه بویی ببرن. باید بری بالاخونه تو سر پله بمونی. اما حالا باید صَب کنی تا نوکرم پره بازار برای خرید، بعد تو بری بالا. حالا اوبالاس نمی‌شه بری.»

محمد از پشت پرده پیچ‌پچ کرد: «خدا عوضت بده ارباب. خونه‌ات آبادون.»

آساتور آمد رفت پای پلکانی که از تودکان به بالاخانه رو دکان راه داشت و فریاد زد:

«اسماعیل! اسماعیل! زود باش بیا برو بازار. هرچی ماهی تازه بود خریدن و بردن. زودتر برو شاید بتونی چندتا ماهی حلوای تازه گیر بیاری.»

صدایی از بالا جواب داد: «ارباب همین الان می‌آم. داشتم جارو می‌کردم» صدا تو گوش محمد پیچیده و سرش به دَوَران افتاد و می‌خواست به زمین بخورد و یادش نبود کجا ایستاده و این صدای کی بود که شنیده.

یک انگلیسی آمد تو دکان. بلند بود و باریک با یک کلاه چوب‌پنبه‌ای کلفت و پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار خاکی کوتاه به رنگ کلاهش که یک بند چرمین نازک قهوه‌ای روش بسته بود. یک پیپ کلفت کوتاه هم زیر دندان‌هایش بود. سری جنباند و فوری کلاهش را برداشت و گذاشت رو پیشخوان و به سقف دکان نگاه کرد و کلاهش را برای احترام برنداشته بود، از زور گرما آن را برداشته بود.

به زبان انگلیسی جویده جویده‌ای گفت: «امروز از دیروز گرم‌تر است، نیست؟ خیال می‌کنید امروز نسیمی بوزد یا هوا همین طور خفه می‌ماند؟» سپس چشمانش را به صورت آساتور دوخت و دستمالی از جیبش درآورد و عرق صورتش را پاک کرد و پیش را تو دستش گرفت و صورتش موج خورد و ابروانش تابه‌تا شد و فین کرد.

آساتور یک قوطی تنباکو «کاپستین» گذاشت رو پیشخوان جلوی مرد انگلیسی و گفت: «ممکن است شمال بشود. اگر یادتان باشد دیروز اول صبح هم هوا همین طور شرجی بود و بعد شمال شد. هوای اینجا همین جورهاست. اما هیچ معلوم نیست. رو هوای بندر هیچ وقت نمی‌شود حساب کرد.»

به انگلیسی حرف می‌زدند و محمد از پچ‌پچ آنها ناراحت بود و تند تند روپاهاش جابه‌جا می‌شد. می‌دانست مشتری انگلیسی است و جسته گریخته بعضی کلمات تو گوشش می‌رفت. اما از حرف آنها چیزی دستگیرش نمی‌شد. جمله‌های ساده انگلیسی را بلد بود. اما نه آن قدرها که راجع به هوا چیزی سر در بیاورد. حرف زدن آنها برایش مهم نبود.

تنش داغ بود و تو عرق خیس خورده بود. سر جاش وول می‌زد و پی در پی این‌پا و آن‌پا می‌شد. دلش نمی‌خواست آنجا باشد. دلش می‌خواست بدود و هی تفنگش صدا کند و یکی تو خون بغلتند. هنوز تشنه بود. از شلوغی دکان برزخ بود. دلش می‌خواست یک کاری بکند. مثل اینکه کواکوش کرده بودند و جلوی خودش را نمی‌توانست بگیرد. انگلیسی پیش را که خاموش شده بود و تو دهنش گذاشت و چند بار پشت سر هم آن را مکید و سپس کبریت زد و روشنش کرد و آن وقت فشاری رو غَبْغَبش آورد و از لای دندان‌هایش این حرف‌ها را با دود بیرون داد:

«شنیده‌ام چند نفر را کشته‌اند. شما از موضوع خبر دارید؟» خیلی رسمی پرسید و به شنیدن جواب مطمئن بود.

آساتور چشمان کبودش را تو صورت مرد انگلیسی دواند و شمرده گفت:

«بله. می‌گویند یک تنگسیر، پنج نفر را سر پول کشته. شما که تنگسیرها را می‌شناسید.» بعد برای برائت خودش از هرگونه اظهار نظر لبخند زد.

«و دررفته؟» انگلیسی با احتیاط و لحن گزنده‌ای گفت و بازپیش را مک زد.

«ظاهراً این‌طور است.» آساتور گفت و بعد دلش خواست باز حرف بزند: «من خودم خوب می‌شناختمش. یک‌وقت تو کشتی پرسپولیس سکان‌بان بود. پیش انگلیسی‌ها هم خیلی کار کرده بود. آشپز خوبی بود. دریانورد خوبی هم بود.»

«و تیرانداز خوبی هم.» باز همان لحن گازگیر مرد انگلیسی تو ذوقش زد. تو چهره مرد انگلیسی موجی مانند پیش‌درآمد یک عطسه برخاست که خودداری از بروز یک لبخند بود و لبخند بیرون نیفتاد.

آساتور جدی گفت: «از همه اینها گذشته آدم خیلی متدینی بود. من خیلی از آدمکشی بدم می‌آید. اما این آدم یک وضع به خصوصی داشت. خیلی به او ظلم شده بود. من از وضعش، کم و بیش خبر دارم؛ ظلمی که به او شده اصلاً در این شهر سابقه نداشته.»

مرد انگلیسی به سقف دکان نگاه کرد و چوب چُپَش را گاز گرفت و از لای دندان‌هایش گفت:

«من هم گمان می‌کنم او را می‌شناسم. این همان نبود که یک وقت آشپز مستر هیل بود؟»

«بله، خودش است. شما هم حتماً او را دیده‌اید. اسمش محمد بود.» آساتور با شتاب گفت و دلش خواست صحبت را درز بگیرد و مردک برود.

دل محمد از شنیدن نام خودش تپید و قنداق تفنگش تو مشتش بود.

ناگهان تو خودش پیچ خورد: «نکنه این ارمنی بخواد من رو لو بده؟ باکی نیس. من کارم را کردم و بازم فشنک تو قطارم دارم. تا دونه آخرش خرجشون می‌کنم. اما این نامردیه. من درِ خونش اومدم و خودش گفت بمون. حالا نمی‌شه که لوم بده.» با خودش فکر می‌کرد و دلش می‌خواست از لای پرده به صورت مرد انگلیسی نگاه کند. اما می‌دانست که او درست روبه‌روی پرده ایستاده بود و اگر پرده تکان می‌خورد، بد می‌شد.

اسماعیل از پلکان آمد پایین تو دکان و رفت آن طرف پیشخوان. مرد انگلیسی قوطی تنباکو و کلاهش را از روی پیشخوان برداشت و سری تکان داد و قوطی تنباکو را به طرف آساتور تکان داد یعنی که «بنویس تو حساب» آن وقت از دکان بیرون رفت.

اسماعیل جوانی بود بیست و دو سه ساله. باریک و سیاه سوخته و دانه‌های درشت آبله صورتش را گود و تلمب کرده بود و یک چشمش کور بود. از آبله کور شده بود. زنبیلی تو دستش بود. عرق چین سفید ابریشم‌دوزی کله‌قندی چرک‌مُرده‌ای سرش بود. زنبیل را گذاشت رو پیشخوان و گفت:

«ارباب، چه بخرم؟»

«پنج تا ماهی حلوا بخر با ترب و لیموترش، نون هم چارتا بخر.»

آساتور چند تا سکه نقره گذاشت رو پیشخوان جلوی اسماعیل.

اسماعیل با شگفتی پرسید: «آقا! مگه امروز مهمون دارین؟»

آساتور گفت: «مگه بت نگفتم امروز هایگ صاحب می‌آد با هم ناهار می‌خوریم.» آساتور به اسماعیل نگفته بود و خودش می‌دانست دروغ می‌گوید و اسماعیل خیال کرد به او گفته و هایگ دوست آساتور بود و خیلی با هم آمدوشد داشتند.

اسماعیل هیچ نگفت و پول‌ها را از روی پیشخوان جمع کرد و این پا و آن پا شد و سپس گفت: «ارباب، خبر داری چه شده؟»

آساتور که سرش تو دفترش بود و داشت فروش قوطی توتون را تو آن وارد می‌کرد به آرامی گفت: — نه، چه شده؟

— می‌گن یه تنگسیری، ده نفر را کشته و فرار کرده. پولش خورده بودن. اسماعیل با شوق گفت و تو صورت آساتور خیره نگاه کرد. آن یک چشم کورش آرامش و غمی به چهره‌اش داده بود. بعد که دید فوری آساتور جواب نداد، آن یک‌دانه چشمی که داشت دواند رو پیشخوان و آرام ایستاد. فهمید که اربابش خلقتش تنگ بود.

«تو به این کارا کار نداشته باش. زود برو خریدت بکن و برگرد که خیلی کار داریم. امروز چن تا صندوق جنس می‌آرن که باید همشون را واز کنیم.»

«چشم ارباب.» اسماعیل گفت و نمی‌دید که چشمان خونین محمد از پشت پرده روی او می‌دود. محمد نتوانست از لهجه‌اش بفهمد اهل کجاست. اما آن قدر می‌دانست که تنگسیر نبود. بعد اسماعیل از دکان بیرون رفت. محمد و آساتور تنها ماندند و هریک از آنها، خودش را در دکان تنها می‌دید.

«ارباب، این آشپز اهل کجاس؟» صدای محمد آهسته و آرام از پشت پرده تو گوش آساتور خورد. آساتور از آرامش محمد یکه خورد و کمی به طرف او کج شد. صدایش چنان بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سپس گفت:

«نمی‌دونم، به نظرم اهل بندر ریگ و اون طرفاست.»

«اگه بو ببره؟»

«نمی‌دونم. خیلی بد می‌شه. اما نباید بذاریم بفهمه. اون وخت برای منم خیلی بد می‌شه.» آساتور گفت و دور خودش چرخید، مثل اینکه دنبال چیزی که گم کرده بود می‌گشت و دنبال هیچ چیز نمی‌گشت. بعد آهسته از پشت پیشخوان آمد و رفت در دکان را از تو بست. تو دکان تاریک شد. آساتور اغلب این کار را می‌کرد. وقتی تو بالاخانه‌اش کار داشت در را می‌بست و می‌رفت بالا و اگر مشتری

می‌آمد در خانه را می‌زد، آساتور می‌آمد پایین و دکان را باز می‌کرد و را راه می‌انداخت. دوباره رفت پشت پیشخوان، پشت به پستو ایستاد و جلوش را نگاه کرد و به محمد گفت: «حالا برو بالا تو سر پله باش تا شب. من یه کاری می‌کنم که اسماعیل بو نبره تو اینجایی. هیچ اعتبار نداره. اگه بفهمه شاید بره خبر بده. فقط مواظب باش سروصدایی ازت بیرون نیاد. اما بگو ببینم، وختی اومدی اینجا کسی ترا ندید؟» هیچ نمی‌خواست به ریخت و قیافه محمد نگاه کند.

محمد گفت: «نه. خاطر جمع باش. خیلی دور و دورم راپایدم. هیچکس این طرفا نبود.»

از تو پستو آمد بیرون. آساتور نگاهش به دفترش بود و نمی‌خواست محمد را ببیند. از پله‌های دکان بالا رفت. به راهروی تنگی رسید که درهای چندتا اتاق تو آن باز می‌شد و اتاق‌ها را می‌شناخت. به تمام سوراخ سنبه‌های خانه آشنا بود. خودش زمانی آنجا کار کرده بود. پلکان، پیچ تندی داشت که دید بالا و پایین را از هم جدا می‌کرد. سابقاً زیاد از آن بالا و پایین کرده بود.

بعد اتاقک سر پله بود. اتاقک کوچک بود و پر بود از خرت و خورت و هنزر پنزر و اسباب خانه اسقاط که به درد هیچ کس نمی‌خورد. چندتا صندلی چوب ساج کف خیزرانی که تهشان دررفته بود و دو سه تا راکت تیس زهوار دررفته و یک مستراح چینی شکسته و یک توده بُتری خالی جین و ویسکی و یک ارگ شکسته موریانه خورده؛ رو هم تلنبار شده بود.

آرام، از میان زرت و زبیل‌ها برای خودش جاپا می‌جست. می‌دانست کسی در خانه نیست. آساتور نه زن داشت و نه بچه. تنها خودش بود و پیراهن تنش. اما او احتیاط می‌کرد. تفنگش را گذاشت سوک دیوار.

«اینها را کمی جمع و جور کنم و یه جایی برای خودم دُرُس کنم که بتونم بشینم. دس کم امروز تا شب باید اینجا بمونم. ارباب چقد زرت و زبیل دور خودش جمع کرده! همونایی که اون وختا هم همین جا بودن، حالا هم سر جاشون.»

بتری‌ها را تند تند گوشه‌ای جمع کرد و چندتا کفش پاره لنگه به لنگه را که گوشه‌ای خلوت کرده بودند پس و پیش کرد و سوک دیوار برای خودش جایی درست کرد که می‌توانست خودش را در آنجا بچلاند.

تو سر پله خنک بود و هنوز دم آفتاب پیش از ظهر زیر سقف گل‌اندودش راه نیافته بود. در آنجا یک در بود که دو پله می‌خورد و رو پشت‌بام باز می‌شد. رو یکی از پله‌ها نشست و پشتش را به در بام تکیه داد.

پاهاش جلوش ستون بود. مثل اینکه رو صندلی نشسته بود.

«داره شمال می شه. دارم از گرما می سوزم. اگه می شد لایِ این در رو واز می کردم خنک تر می شد. اما اگه وازش کنم روشنی می افته تو راهرو این پسره بو می بره. اصلا ممکنه از رو پشت بون همسایه بینم. این صندوق جلوی پامم خیلی اسباب زحمته. ورش دارم. ورش دارم کجا بگذارمش؟ هان! می گذارمش رو اون صندوق دیگه. تا این پسره نیومده جام دُرُس کنم که بعد سروصدا راه نیفته.»

اما صندوق را کمی با پاش جلوزد و دیگر از جایش تکان نخورد و یادش رفت صندوق را از آنجا بردارد. زانوهایش را تو بغل گرفت و سرش را گذاشت رو آرنج هاش. شقیقه هاش می کوبید. دهنش خشک بود و ته گلویش هم آمده بود. جوش عرق تنش فروکش نمی کرد. گویی زنبوری زیر پیراهنش افتاده بود و تنش را نیش می زد. سر جایش وول می زد. شتایی درونش را می خورد شتایی برای فرار و دویدن. تو سرش صدای پُتک رو سندان می دوید.

تو سرش جوش می خورد که هنوز دارد از خانه ای به خانه ای می رود و یکی رابه خون می غلتاند. کارش تو سرش دنباله داشت. هنوز تو کوچه بود و مردم دنبالش بودند. دیگر رو لوکه با شهرو و بچه هاش نخوابیده بود و چشمانش رو «هفت برادران» دودو نمی زد. خیلی وقت بود از آنها دور شده بود. صورت زن و بچه هایش از یادش رفته بود. از خودش هم دور شده بود. هنوز تو خانه آقا علی کچل بود و پابه پای زن او از پله های بالاخانه بالا می رفت و حواسش پیش جمعیت تو کوچه بود و می خواست زود کارش را بکند و از آنجا دربرود و زن آقا علی کچل غش کرده بود و پای تخت خواب شوهرش افتاده بود و شیردانِ بلورینِ آبِ هندوانه پول پول شده بود و خرده شیشه هاش تو کف اتاق ریخته بود و او پایش رو آنها گذاشته بود و خون از پاش ول شده بود. تبر را رو فرق سر و قلم دست دوتا زن پایین آورده بود و آنها تو خون خودشان غلت می خوردند و او آنها را ول کرده بود و رفته بود تو حیاط و گربه ازش فرار کرده بود. شب های طوفانی و امواج خردکننده دریا، تو سرش ول شده بود. سکان تو مشتهایش چسبیده بود. کشتی پرسپولیس مثل پوست گردو رو امواج دریا زیرورو می شد. راه های دریا را که خوب می شناخت، حالا گمشان کرده بود. هر موجی که رو عرشه خراب می شد، کشتی را تو دل دریا فرو می برد. هیچ کس تو کشتی نبود. خودش تنهای تنها بود. سکان به فرمانش نبود. زورش نمی رسید آن را بچرخاند. هرچه زور می زد مثل اینکه سکان ته دریا گیر کرده بود. صخره های سیاه تیزکی از آب بیرون سُرک می کشیدند و تو سینه کشتی فرو می رفتند. باد بود. برق بود. طوفان سیاه بود. آسمان به دل دریا رفته بود. کشتی می رفت تو دل صخره ها و از آن طرف بیرون

می‌آمد. موج رو موج می‌رمید و کشتی را مثل فریره می‌چرخاند و ته آن به ته دریا می‌خورد و از هم متلاشی می‌شد و دکل و سکان و عرشه هر سو رو آب شناور بودند و باز به هم می‌پیوستند و کشتی رو دریا ولو بود. از بس فریاد زده بود از گلویش خون می‌ریخت. سکان را ول داد و دنبال تفنگش گشت. تفنگش آنجا نبود. دم خانه شیخ ابوتراب بود. یکی از میان جمعیت با خنجر به او حمله برد و خنجر را تو سینه‌اش غلاف کرد و او خنجر را بیرون کشید و دوید. از رو پل کشتی پرید پایین رفت دنبال تفنگش، شهر و بچه‌ها رو تخته‌پاره‌ای رو آب ولو بودند. خواست خودش را به دریا بیندازد و آنها را برباید. پایش به کف کشتی چسبیده بود و کنده نمی‌شد. تو اتاق ناخدا بود. یک سگ گنده، پشت میز ناخدا نشسته بود و داشت دوربین بلند ناخدا را می‌جوید. از آنجا بیرون پرید، شیرو دنبالش می‌دوید. رفت تو اتاق وردست ناخدا. گفتار چرکی با دهن خون‌آلود آنجا تو رختخواب خوابیده بود. بالش و رویه تشک غرق در خون بود. کریم حاج حمزه با تن آش و لاش که گفتار نیمه‌تنش را خورده بود، بغل گفتار افتاده بود و تنش کرم گذاشته بود و از حلقش خون می‌ریخت. با مردک انگلیسی که آمده بود تو دکان آساتور توتون بخرد، دست به یقه شده بود و سر او را به سر آساتور کوبیده بود و آساتور رفته بود تو کوچه و فریاد زده بود «بیائین که خونی اومده تو پستو دکان من قایم شده» و تمام فشنگ‌هاش رو تو سینه آساتور و مرد انگلیسی خالی کرده بود. کوه موجی رو کشتی خوابید و آن را ته دریا برد. همه چیز زیر آب رفت و کشتی ته دریا، لای صخره‌ها گیر کرد. کف دریا چراغانی بود. ماهی‌ها مثل شعله شمع سوسو می‌زدند. درخت‌های کف دریا، مثل کرم شب‌تاب می‌درخشید. یک کوسه گنده به او حمله کرد و یک پایش را از زانو بلعید و خون تو آب ولو شد. تمام تنش می‌سوخت. دکل کشتی را گرفت و رفت بالا. دکل کشتی خار درآورده بود و کف دست‌هایش خونین شده بود. تو دست و پایش سیم خاردار ولو بود و دست و پا و تنش خونین شده بود. سر دکل از آب بیرون بود. تفنگش سر دکل آویزان بود. تفنگ را برداشت. رو عرشه یک فوج سگ و گفتار و گرگ، مشق تفنگ می‌کردند و یک گراز پیر آنها را مشق تفنگ می‌داد. گراز رخت تفنگچی‌های حکومتی تنش بود و تکه‌های شیر و خورشیدی رو لباس‌هاشان برق می‌زد. چهارتا گرگ شهر و بچه‌ها را دوره کرده بودند. تفنگ کشید که گرگ‌ها را بزند. قشنگ‌هایش تمام شده بود. خواست خودش را به شهر و برساند نمی‌توانست راه برود. بعد همه گرگ‌ها، تفنگچی حکومتی شدند. بعد قوطی‌های کنسرو تو قفسه دکان آساتور رو سرش خراب شد و زیر آنها دفن شد و شیشه‌های مشروب شکست و تو سیلاب مشروب شنا می‌کرد و دور و ورش قوطی‌های کنسرو رو سیلاب شناور بود.

چنان مشت قایمی تخت سینه جوانک کوید که جوان جادرجا میان خرت و خورت‌های تو سر پله افتاد و صندوق شیشه‌های خالی مشروب روسرش خراب شد. هولکی، از جایش جست و تفنگش را از سر سوک دیوار برداشت و لوله آن را رو سینه پسرک گذاشت.

«اگه از جات تکون بخوری سُرخت می‌کنم.» محمد خیلی آهسته و با التهاب گفت و جوانک مرده‌وار رو زرت و زبیل‌ها افتاده بود و تکان نمی‌خورد و با چشمان کور و باز بی‌حالتش، به محمد خیره شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. یک کلاه لگنی چوب‌پنبه‌ای موربانه خورده، از بالای ارگ غلتیده بود و رو شکم جوانک افتاده بود. محمد با خشم، با لوله تفنگش، آن را به کناری زد و اسماعیل آسپز آساتور را به همان نگاه اول شناخته بود و نمی‌دانست چطور شده که اسماعیل پایش تو سر پله باز شده بود.

صورت جوانک کبود شده بود و چشمانش به طاق افتاده بود و پوست صورتش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. باز محمد گفت: «جواب نمی‌دی؟ بگو ببینم اینجا اومدی چه کار کنی؟» اسماعیل به او نگاه می‌کرد. تنش می‌لرزید. محمد تفنگش را از روی سینه پسرک برداشت و آن را گذاشت سوک دیوار و خم شد گریبان او را گرفت و بلندش کرد و کوشید تا او را رو پاها وایستاند. اما اسماعیل شل بود و نمی‌توانست رو پاهاش بند شود. «به نظرم از حال رفته. گمونم خیلی سخت زدمش.» بعد جوانک را بغل زد آورد گذاشتش همان جایی که اول خودش نشسته بود و تکیه‌اش را داد به درِ بام. خودش بالا سر او ایستاده بود.

جوانک ناگهان تکانی خورد و گردنش رو شانه‌اش افتاد. بعد دست‌هایش را گرفت تو دلش و چندتا عَقْ خشکه زد. محمد پهلویش چندک نشست و گردنش و شانه‌هایش را مالید. جوانک آهسته ناله می‌کرد. محمد به او گفت: «نترس کاریت ندارم. بگو ببینم کی بت گفت من اینجا هستم؟ برای چه اینجا اومدی؟»

اسماعیل خاموش بود. سرش تکانی خورد و چشمانش به صورت محمد افتاد. چهره دردناک التماس‌آمیزی داشت. آن یک چشم کورش چهره غم‌انگیزی به او داده بود. ناله لرزانی از گلویش بیرون پرید و تو دهنش خفه شد. تنش خیس عرق شده بود و ماهیچه‌های چهره‌اش می‌پرید و از گوشه‌های لبش کف بیرون زده بود.

محمد هول شد. نمی‌دانست چطور شده که جوان به سر پله آمده بود و چرا او را زده بود و چرا این قدر او را سخت زده بود. «شاید بند دلش پاره شده. خیلی بد شد. شاید رفته خبر داده.» بعد گوش داد.

هیچ صدایی نبود. تند تند شانه‌های او را مالش می‌داد. «نترس من کاریت ندارم.»

اسماعیل خاموش بود و چشمانش دردناک به صورت محمد خیره شده بود و با آنها به او التماس می‌کرد. شکل محمد از کانون چشمش جسته بود و او را تار و لرزان می‌دید. باز محمد گفت: «نترس من کاریت ندارم. چرا اومدی بالا؟ کی بت گفت من اینجام؟»

چانه جوانک لرزید. خواست حرف بزند نتوانست. محمد می‌دانست درد می‌کشد. اگر خودش حرف زدن او را تو دکان نشنیده بود خیال می‌کرد گنگ است. اما حالا می‌دانست ترس و درد، زبانش را بند آورده.

محمد گفت: «می‌خواهی برم برات یه چکه آب بیارم بخوری؟»

جوان با سرش اشاره کرد که می‌خواهد.

باز محمد پرسید: «پایین کسی هس؟»

جوان با سرش اشاره کرد که پایین کسی نیست و درد عذابش می‌داد و تو نافش پیچ می‌خورد و باز چندتا عَقْ خشک زد و آب لَزجی از دهنش سرازیر شد.

محمد فوری تفنگش را برداشت و رفت پایین. جوان به درِ سرپله تکیه داده بود و سرش رو شانه‌اش یله شده بود و نفس نفس می‌زد. محمد زود با کاسه آب برگشت و همچنان که هنوز تفنگش تو دستش بود، کاسه آب را گذاشت به دهن جوان. اسماعیل آب را خورد و آب ریخت رو پیراهنش و بعد آب جست گلویش و سرفه کرد و چهره‌اش سرخ شد و بنفش شد و نفس خفه بلندی کشید و سرش رو گردنش راست شد و پلک‌های چشمش تکان خورد و آب از چشمانش درآمد و به محمد نگاه کرد و نی‌نی‌های چشمانش تکان تکان خورد.

«حالت جا اومد؟» محمد با مهربانی پرسید.

«خوب شدم.» اسماعیل با صدای گرفته نفس پس رفته‌ای جواب داد.

محمد کاسه آب را گذاشت به دهن خود و آب را تا ته خورد. مدتی بود تشنه بود و یادش نبود. حتی وقتی رفته بود برای اسماعیل آب بیاورد یادش نبود که تشنه است و آب نخورده بود. آنگاه تفنگش را گرفت تو زانوش و برابر اسماعیل رو جعبه شیشه‌های خالی نشست و گفت:

«حالا تعریف کن چطور شد که اومدی بالا؟»

صدای تو گلوی اسماعیل لوله شد و بیرون ریخت: «من... نمی‌دونسم تو... تو اینجا... صدات می‌اومد. صدای... صدای دعوا می‌اومد. اومدم... بینم چه خبره. به خیالم... به خیالم دَز اومده...» آبی که خورده بود حالش را جا آورده بود. اما همچنان دلش آشوب می‌کرد.

«تو منو می‌شناسی؟» محمد به آرامی و مثل اینکه بخواهد بچه را گول بزند پرسید.

جوان خاموش بود. نفس نفس می‌زد و پی در پی تَفِ خودش را قورت می‌داد و تنها نگاه تَرک خورده‌اش تو چهره محمد می‌تابید.

«راس بگو. تو منو می‌شناسی؟» دوباره محمد پرسید.

«شاید همون باشی که می‌گن» آن چشم جوان که کور نبود تو صورت محمد دوید. توان آن را نداشت که حرفش را تمام کند. نگاهش گم و بیم خورده بود. نیمه‌کاره بود.

محمد سرش را تکان داد و گفت: «دُرسه! من همونم که می‌گن. حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

«هیچی، اگه بم کار نداشته باشی می‌خوام برم پایین خوراک ارباب رو آماده کنم. ظهره، حالا می‌آدش

بالا ناهار بخوره.» جوانک گفت و خودش را جمع و جور کرد که برود.

«آساتور می‌دونه که من اینجام؟» محمد یکدستی زد.

— نه، هیچ نمی‌دونه. اگه بدونه بد می‌شه. شاید بره خبر بده. آخه او که مته ما مسلمون نیست. ارمنیه.

نباید از جات تکون بخوری تا بیاد ناهارش بخوره و بره.

— بعدش چه؟ بری خبر بدی؟

— من برم خبر بدم؟

— بله.

— من وختی اوادم بالا، تو هنوز خواب بودی و تو خواب؛ داد و فریاد می‌کردی. اگه من می‌خواستم برم

خبر بدم، همون وخت که تو خواب بودی می‌رفتم خبر می‌دادم.

— چرا نرفتی؟

— مگه تخم بابام نیستم که برم خبر بدم؟

— حالا می‌خوای چه کار کنی؟

— می‌خوام کمک کنم که از اینجا فرار کنی. تو کوچه خیلی تفنگچی گذوشتن.

— خیلی؟ مثلاً چن تا؟

— نه، ده، بیست تا بیشتر نیستن. نصبشون تنگسیرن.

— تنگسیر باشن، به من چه؟

— آخه تو خودتم تنگسیری. کارد که دسه خودش را نمی‌بره.

— مردم چه می‌گن؟

— می‌گن شیر محمد چند تا ظالم که خون مردمو شیشه کرده بودن زده. به نظرم اسم تو شیر

محمد. نه، نیس؟

— تو چرا می‌خوای به من کمک کنی؟

— نمی‌دونم. اما تو خیلی جیگر داری. این کارا از همه کس برنمی‌آد.

— من که تو رو کتک زدم.

— زده باشی. خواب بودی. تو خواب حرف می‌زدی. تو خواب دعوا می‌کردی. از ترس جونت بود که

منو زدی. اما خیلی قایم زدی. نفسم پس رفت. می‌خواستم بمیرم. اما باکی نیس.

— هنوزم دلت درد می‌کنه؟

— یه کمی. اما خوب می‌شه. گت می‌شم یادم می‌ره.

دندان‌های درخشان اسماعیل به خنده بیرون افتاد.

— برو خدا رو شکر کن که نمردی.»

— خیلی خُب. حالا بذار برم ناهار آساتور بدم؛ یه چیزی‌ام برای تو بیارم بخوری.

— نه، من گشتم نیس. نمی‌خواد بری. همین جا باش.

— همین جا باشم تا کی؟

— تا شب که من از اینجا برم باید همین جا پهلوی من بمونی.

— چرا تا شب صَب نمی‌کنی؟ ارباب که ناهارش خورد رفت تو دُکون، یه دَس از لباساش می‌آرم تنت

کن و دررو. کسی تو کوچه نمی‌شناسدت.

— رخت‌های اربابت تن من نمی‌ره. نمی‌بینی من چقدۀ گنده‌ام؟ گذشته از من این تفنگم چه کار کنم؟

هر دوشان خندیدند و محمد از جوانک خوشش آمده بود و خوشحال بود که حالش جا آمده بود.

— تفنگت همین جا بذارش؛ نشونی بده من بعد برات می‌آرمش.

— من از تفنگم جدا نمی‌شم. تو خیلی بچه‌ای چه سالتِه؟

— نوزۀ سال. شایدم بیس سال. نمی‌دونم. یادم نیست.

— عقلت برای سن و سالت خیلی پارسنگ ورمی‌داره. اهل کجایی؟

— اهل لنگه. بندر لنگه. می‌دونی کجاس؟

— صد دَقه با جهاز از پیشش رد شدم. تو شم رفتم. هم لنگه رفتم، هم بندرعباس.

— حالا بذار برم.

— نمی‌شه. باید تا شب که من از اینجا می‌رم پیش من بمونی.

— آخه ارباب حالا می‌آد بالا، وختی ببینه من نیسم دنبالم می‌گرده. شایدم بیاد بالا. اون وخت خیلی بد

می‌شه. داد و فریاد راه می‌اندازه. مردم می‌ریزن میگیرنت. تو حرف من قبول نداری؟

— نه.

— آخه اگه من تو رو لوت بدم مردم تکه تکه می‌کنن. تو، هر خونه‌ای که می‌رفتی پناهت می‌دادن و

کسی جرأت نداشت لوت بده. همه مردم پشتت‌اند.

— از کجا می‌دونی؟

— من امروز صَب که رفتم بازار ماهی‌فروشا، دیدم مردم همشون برات دعا می‌کنن. اون‌وخت یه تفنگچی حکومتی گزاشته بودن تو بازار ماهی‌فروشا؛ مردم دوروورش گرفته بودن مسخرش می‌کردن و مَتَلک بارش می‌کردن و می‌گفتن مگه شیرمحمد شپشه که تو بتونی بگیریش. اون‌وخت مَرَدک تفنگچی از جا دررفت و گفت من غلط می‌کنم که بخوام تفنگ رو شیرمحمد بکشم. من اصلا شیرمحمد رو نمی‌شناسم. شتر دیدی نه.

حرفش که تمام شد سرش را انداخت زیر.

— می‌خوام بت بگم من هنوز قطارم پر از فشنگه؛ اگه بخوان بگیرم تا دونه آخرش تو تنشون خالی می‌کنم. اولیشون تویی. اون‌وخت خون راه می‌افته و مردم بیگناه کشته می‌شن و خونشون به گردن تو می‌افته. من اونایی که خودم دلم می‌خواس بزنم زدم و دیگه به کسی کاری ندارم. اما اگه کس دیگه به من کار داشته باشد پای خودش. اگه کسی هم کشته بشه تقصیر توست. حالا پاشو برو.

— من غلط می‌کنم.

— حالا پاشو برو. دیگه هم پات اینجا نذار تاشب که شد خودم یواش می‌آم راهمو می‌گیرم و می‌رم.

— ترا به خدا بذار کمکت کنم. تو کوچه‌ها تفنگچی گذاشتن. هر وخت بری، من حرفی ندارم. اما بذار من کمکت کنم.

بعد اسماعیل پاشد و خودش را از میان هنزر پنزرهای تو سر پله بیرون کشید و از پله‌ها رفت پایین و نگاه سوزنده محمد دنبالش بود و اسماعیل دست‌هایش را به دیوار گذاشته بود تا زمین نخورد. وقتی می‌خواست از خم پلکان سرازیر بشود محمد به او گفت:

«خاطر جمع باش که من خودم بهتر می‌تونم فرار کنم. تو کاری نداشته باش. اما این رو بدون اگه یک کلمه به کسی گفتی که من اینجام، زنت نمی‌ذارم.» صداس ترسناک بود و اسماعیل برگشت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد، یعنی خیلی خوب.

وقتی آساتور برای ناهار بالا آمد، اسماعیل میز ناهار را چیده بود و با دیدن او مانند سگی که دم خانه صاحبش به آدم ناشناسی نگاه کند او را از زیر چشم و رانداز می‌کرد و می‌خواست بداند که آیا اربایش بوی آدمیزاد دیگری تو خانه شنیده یا نه و دلهره این را داشت مبادا صدایی از تو سر پله بلند شود و آساتور بو ببرد.

آساتور مثل همیشه خیلی آرام، یگراست رفت به طرف گنجه کوچکی که تو دیوار فرو رفته بود و یک بُتر

شراب نصفه برداشت و گذاشت رو میز. میز برای دو نفر چیده شده بود. آساتور گرفته و اندیشناک بود. سرش میان شانه‌هایش فرو رفته بود. محمد از تو سر پله شنید: «زود هرچی داری بیار که امروز، هم خیلی گشنمه و هم خیلی کار داریم. همین حالا هف، هشتاد صندوق جنس می‌آرن که باید بیایی پایین وازشون کنی.»

«ارباب، مگه مهموتون نمی‌آد؟»

«نه، یه کاری براش پیدا شده. آدمش فرستاده بود که نمی‌تونه بیاد. تو می‌دونی که هایگ صاحب مهمون نیس. اینجا خونیه خودش، هر وخت دلش خواس می‌آد و هر وقت خواس می‌ره.»

«پس این همه ماهی که خراب می‌شه. هوا خیلی گرمه.»

«عوضش من خیلی گشنمه.»

«به‌خدا آقا منم همین‌طور. دلم از گشنگی غش می‌ره.» و دروغ می‌گفت و دلش از گشنگی غش نمی‌رفت.

«دو تا بسته‌ته؟»

«زیادمم هس.»

آقا و نوکر هر دوشان یک فکر تو سرشان بود. «از این ماهیا یکیش برای محمد.» و هیچ کدام نمی‌دانست که دیگری چه فکری می‌کند. آن وقت آساتور گفت: «وردار ببر تو دکون بشین بخور. ممکنه صندوقا را بیارن؛ می‌خواهم اونجا باشی که حمال زمینشون نزنه خردشون کنه. چندتا از صندوقا ویسکیه. همون جا باش تا خودم پیام پایین.»

محمد حرف‌ها را می‌شنید و بوی لذیذ ماهی که از مدتی پیش تو دماغش بود، آب به دهنش انداخته بود و آرامشی درونش راه یافته بود که راجع به آن تنگسیری که چندتا آدم زده بود و فرار کرده بود حرفی نزده بودند.

رفت تو نخ کاری که کرده بود و پاهای سنگینی که تو کوچه‌ها پیشاپیش جمعیت رو زمین می‌کشید و از یک خانه به خانه دیگر می‌رفت و چهره پیشواز مرگ رفته آقا علی کچل و غش کردن زن او و پخش شدن ظرف آب هندوانه رو زمین و چهره مردمی که دنبالش بودند و سیدی که تو کارش دویده بود و ارزش خواسته بود که تفنگش را رو زمین بیندازد و دو زنی را که با تبر زده بود و یکیش مرده بود و یکیش زخمی شده بود وبعد نگاهش به قنذاق آبله‌گون تفنگش افتاد و سرش را به چپ و راست تکان تکان داد و عضلات صورتش باز و بسته شد.

از خوابی که دیده بود چیزی یادش نمی‌آمد. اما خاطرش سنگین و تاریک بود. حس کرد که دیگر از زندگی چیزی نمی‌خواهد. هیچ امید و آرزویی نداشت. خوره‌ای که این چند تن زورگو و قلدر تو قلبش گذاشته بودند التیام یافته بود. راجع به فرار خودش هم فکر نمی‌کرد. پس از انتقامی که کشیده بود دیگر دلش از آرزو تهی شده بود و چیزی نمی‌خواست. «اگه گیرشون هم بیفتم به درک! من کار خودمو کردم. همین چل، چهل و پنج سال زندگی آبرومند بهتر از صد سال زندگی با ننگ و سر به زیره.»

تا صدای پا تو پلکان پیچید فکرش هی خورد و نگاهش به سوک دیوار آنجا دوید و تفنگش را جابه‌جا کرد. اندام خمیده و به گور یله شده آساتور، سر پلکان پیدا شد. محمد نیم‌خیز شد، با چهره کتک خورده، رو پاهاش ستون شد و کاسه آب و دوری خوراک را از دست آساتور گرفت. پشت دوری گرم بود و پوست دستش به مور مور افتاد و آبی را که تو دهنش جوشیده بود قورتش داد و با چهره شرمسار و سپاسگزارش گفت: «ارباب، خیلی ببخشین که زحمتتون می‌دم. خدا عمری بده تا بتونم تلافی

کنم.» نگاهش کوتاه بود و فوری رو دوری ماهی افتاد و دیگر نخواست به آساتور نگاه کند. از تو روش خجالت می کشید. نمی دانست چه کار کند. همچنان ایستاده بود و دوری و کاسه آب تو دست هاش سنگینی می کرد. بو و بخار ماهی بینی اش را قلقلک می داد.

«حالا وخت این حرفا نیست. باید زود برم پایین؛ نکنه این پسره بویی ببره. یه کاری کن سروصدا ازت درنیاد. این پسره شبا می ره خونشون. وختی رفت، خودم می آم بالا خبرت می کنم. از جات هیچ تِکون نخور تا خودم پیام بالا بت بگم که کی وختشه. خیلی بد شد که شب، شب مهتابه. باید خیلی مواظب خودت باشی. تو همه کوچه ها تفنگچی گذاشتن. راستی کاسه آب و ظرف را بذار تو اون صندوق تا خودم بعد پیام ببرمشون و این پسره نبینه.» و به صندوق اشاره کرد.

باز محمد تنها ماند. حرف های آساتور تو کله اش سر و ته می شد. آساتور راست می گفت. شب مهتابی بود و محمد یادش نبود و حالا یادش افتاده بود. نشسته بود و داشت می خورد. وجود آساتور را تو اتاق پایین حس می کرد. دو لُپس از لقمه گنده ای که تو دهنش تپانده بود برآمده بود. تمام صورتش تکان می خورد و چشمانش رو زمین وق زده بود.

یادش آمد زمانی را که تو کشتی پرسپولیس کار می کرد و هر هفته می آمد خشکی و از آساتور برای کشتی جنس تحویل می گرفت. شیشه های رنگارنگ مشروب و قوطی های کنسرو و شیرینی و بیسکویت و توتون و سیگار از آساتور برای فرمانده کشتی می گرفت و آساتور خیلی از او خوشش می آمد و هر وقت برای تحویل گرفتن جنس می آمد، یک شیشه شیرینی یا یک قوطی شکلات به خودش می داد.

آن وقت ها بی زن و بچه بود و آزاد بود و همه جا جاش بود. هر کاری را که پیش می آمد می گرفت و هر وقت دلش زده می شد آن را ول می کرد و می رفت دنبال کار دیگری. با غواص های بوشهری تو خلیج مروارید صید می کرد. نفس او را در غوص هیچ کس نداشت. آن وقت ها پابند کسی نبود. دریای نیلی خلیج زیر پاش بود. با عرب و عجم زندگی می کرد. همه جا یک لقمه نان و خرما و ماهی شور پیدا می شد که شکمش را سیر کند. شب های تابستان، بی پوشن تا صبح روی ماسه های درخشان خارک و خارگو می خوابید. تشکش ماسه و بالا پوشش نور ماه و ستارگان بود. از هر جا خوشش نمی آمد پا می شد می رفت جای دیگر. یک الف آدم بود و دریا و خشکی زیر فرمانش بود. حالا آلوده شده بود. هیچ وقت به فکرش نرسیده بود که کارش به اینجاها بکشد که راه بیفتد تو بندر و برای خاطر پول، پشت سر هم آدم بکشد. «نه غیر از این چاره نداشتیم. وختی آدم هیچ فریادرسی نداره چه بکنه؟ آبروم

رفته بود چرا حقم بم ندادن؟ آخرش حقم با خونشون از تو جونشون بیرون کشیدم. هرچی می‌خواد بشه. آدم یه دفه زندگی می‌کنه. مرگ یه دفه، شیون یه دفه.»

صدای ترق تروق باز شدن صندوق‌ها و جیغ‌های چنده‌ش‌آوری که میخ‌های زنگ زده، گاه بیرون آمدن از تو تخته‌ها می‌کشیدند، از دکان آساتور تو گوشش می‌خورد. دیگر وجود آساتور را تو اتاق پایین حس نمی‌کرد. می‌دانست که او هم تو دکانش رفته.

دیوار کلفتی میان خودش و زندگی‌اش حایل می‌دید. شکل صورت شهر و بچه‌هایش از یادش رفته بود. گویی سال‌ها بود آنها را ندیده بود. «اگه حبسم کنن تو حبس می‌میرم. من که نتونم یه روز تو این سر پله بند بشم، چطور می‌تونم تو حبس بمونم. خدا کنه وخت فرارم کسی جلوم نیاد. من با کسی دشمنی ندارم. نمی‌خوام خون کسی ریخته بشه. اما اگه خواسن دس از پا خطا کنن، تا تیر آخر باشون می‌جنگم. چقد روز تابسون درازه. دیشبم دراز بود. هم شب درازه هم روز. روزای دیگه این جور نبود. ظهر که می‌شد کمر روز می‌شکس. حالا از ظهر خیلی گذشته. آفتاو تو آسمون کج شده. اما خیلی مونده بره تو دریا. تا کی باید اینجا بمونم؟ دارم دق می‌کنم. برم، برم از اینجا تویه شهر غریب زندگی کنم. اما من اینجا را خیلی دوس دارم. اینجا خونیه منه. کسی از خونیه خودش قهر می‌کنه؟ یه مشت گردنه گیر پاچه ورمالیده بودن که منو به زور از خونم بیرون کردن. من شهرم و خونم رو دوس دارم. اینا بودن که این سرزمین آباء و اجدادیم رو پیش چشمم مِثِ لته حیض کردن که خدا ازشون نگذره.»

کاسه خالی آب و دوری را تو همان صندوقی که آساتور گفته بود قایم کرد و همان کلاه لگنی زهوار دررفته را روش سرپوش گذاشت. هیچ اهمیت نمی‌داد که اسماعیل ظرف‌ها را ببیند یا نبیند. می‌دانست اسماعیل می‌داند که او آنجاست و برایش فرق نمی‌کرد که پس از فرارش، ارباب و نوکر هر دو به هم بگویند که او آنجا بوده یا نبوده. اما می‌خواست به آنچه که آساتور گفته بود عمل کند. ناگهان لرزی تو خودش حس کرد. یکی از پلکان بالا می‌آمد، نرم و یواش مثل گربه، پا ورمی داشت. پا شد و ایستاد و تفنگش تو بغلش خوابیده بود. چشمانش دنبال شکاف درجه و مگسک تفنگ رو پله دوخته شده بود. هزار جور فکر تو سرش دویده بود.

اسماعیل بود که آرام از سوک پله نمایان شد و یک چیزی تو دستش بود. تفنگ از آغوش محمد پایین آمد و با خشم بچ‌بچ کرد:

«چه می‌خوای؟ برای چه اومدی بالا؟»

«یه لقمه نون و ماهی برات آوردم بگیر بخور گشته. کمه، باید ببخشی. اما کاجی به از هیچیه. لاش یه تکه ماهیه نیفته. حتماً خیلی گشته.» اسماعیل می‌خندید و از کار خودش خیلی خوشش آمده بود. محمد نان پیچه را از اسماعیل گرفت. دلش می‌خواست او را تو بغلش بگیرد و ماچش کند. شرمساری و فروتنی اسماعیل او را سرافکنده کرده بود. «نه، بچه خوبیه. شیر پاک خورده.» باز پیچ کرد: «دست درد نکنه. نمی‌خواس زحمت بکشی.»

اسماعیل هولکی گفت: «من باید زود برگردم برم پایین پیش ارباب. نکنه بو ببره من اومدم پیش تو. می‌خواسم بت بگم که امشب ارباب خونیّه یه ارمنی مهمونه و سر شب می‌ره. اما من برمی‌گردم پیش تو. تو باید درِ کوچه رو، رو من واز کنی. اگه ارباب بخواد بیاد تو، خودش کلید داره. من می‌آم سه دفه در می‌زنم و تو در رو واز کن.»

محمد با تشویش گفت: «خدا عوضت بده. تو بچه شیر پاک خورده‌ای هستی. اما لازم به اومدن تو نیس. من نمی‌خوام تو، تو زحمت بیفتی. من خودم سر موقعش در رو واز می‌کنم می‌رم.» جوانک دستپاچه گفت: «آخر اگر تنها باشی برات خطر داره. یکی باید باشه که تو کوچه ببینه کسی نباشه.»

محمد آرام و مطمئن گفت: «نه، من اگه خودم تنها باشم بهتر می‌تونم حواسم را جمع کنم. اما اگه یکی دیگه هم باشه باید اون را هم پیام. هرچی می‌گم بت گوش کن؛ من پام که تو کوچه رسید خودم راه و چاه رو بلدم.» پسرک دلخور شد و چیزی نگفت و سرش را انداخت زیر و پاورچین رفت پایین.

باز محمد تنها بود. اتاقک سر پله از نور خورشید رنگ وارنگ می‌شد. یک تکه آفتاب که می‌افتاد یک گله جای محمد خیره به آن نگاه می‌کرد تا جاش عوض می‌شد. باز یک لکه نور دیگر جای دیگر می‌افتاد و محمد به آن خیره می‌شد و چشم نمی‌زد تا آن لکه هم می‌پريد. دلش می‌خواست دیگر لکه آفتاب تو سر پله نیفتد. مثل اینکه تمام خرد و ریزها و هنزرنزرهاى اتاق سر پله از زیر ذره‌بین درشتی پَت و پهن و گود و تلمب می‌شد. دلش می‌خواست هرچه لکه آفتاب آنجا بود نابود می‌شد و تاریکی سر جاشان می‌نشست.

گیجی و فرسودگی سنگینی در خود حس می‌کرد. هنوز کار زیادی در پیش داشت: «کاشکی همین حالا پا می‌شدم می‌زدم به کوچه. حوصله ماندن اینجا را ندارم. پام که تو کوچه برسه باز آدم اولی می‌شم. اینجا دارم خفه می‌شم. من از مرگ نمی‌ترسم. مِت خواب می‌مونه. اگه از مرگ می‌ترسیدم

دسّ به این کارا نمی‌زدم؛ مِثِ پیرزن‌ها تو خونم می‌نشستم ناله و زاری می‌کردم. خدایا! کاشکی زود شب می‌شد و سیاهی می‌اومد و دید چشم‌ها کم می‌شد. من چرا اومدم تو خونیه این ارمنی؟ من که همچو خیالی نداشتم. خونس مِثِ یه نخل جلوم سبز شد و گرگ دنبالم کرده بود، از زور ناچاری ازش رفتم بالا. هنوز گرگا زیر نخل دارن پرسه می‌زنن.»

سایه و روشنی از خوابی که دیده بود تو سرش افتاد و ذهنش را روشن و خاموش می‌کرد و علت آن را نمی‌دانست. تو دلش تلخ بود.

نان‌پیچه‌ای را که اسماعیل داده بود باز کرد. یک ماهی حلّوای مچاله شده که چشمش از کاسه سرش پُلّقی بیرون زده بود و زُل زُل به محمد نگاه می‌کرد، میان نان بود و یک کشمش سیاه باد کرده خشک، مثل زِگیل روش چسبیده بود. ماهی له و لورده شده بود. مثل اینکه گوشتش را جویده بودند و بعد از دهن درآورده بودند و آن را دور خارهای نازکش بند کرده بودند. دلش آشوب افتاد. لای نان را هم گذاشت و آن را گذاشت رو زمین پیش پایش.

ناگهان شکمش پیچ افتاد و منظره آبریزخانه که اتاقک کوچکی بود و تو پله‌های در کوچه دهن باز می‌کرد، تو سرش نقش گرفت. خودش را جمع کرد که پیچ شکمش را بکشد. اما پیچ بیشتر شد و باد دردناکی تو دلش پیچید و کلافه‌اش کرد.

همه چیز از یادش رفت. موج درد درونش را به تلاطم انداخته بود. این طرف و آن طرفش را نگاه کرد. آنجا، جاش نبود. گذشته از این اگر آساتور یا اسماعیل بعد از آنکه او رفته بود آن را آنجا می‌دیدند، تُف و لعنتش می‌کردند. خواست کمی صبر کند ببیند چه می‌شود. اما روده‌هاش به جوش افتاده بود. نمی‌توانست سر جاش بند بشود. تو خودش پیچ و تاب می‌خورد و بوی سوزنده‌ای که ازش بیرون بسته بود، بینی‌اش را ریش کرده بود.

شتاب‌زده، تفنگش را برداشت و از پله‌ها سرازیر شد. تو راهرو صدای حرف آساتور و اسماعیل از تو دکان به گوشش می‌خورد. هیچ در فکر آن نبود که اگر کسی او را ببیند چه خواهد شد. برایش فرق نمی‌کرد. ناچار بود برود کارش را بکند. تو راهرو تاریک‌تر بود. آنجا دیگر آفتاب نبود اما نور خاکستری آفتابی که تو جاده غرب افتاده بود تو راهرو دویده بود. از پله‌هایی که به درِ کوچه می‌خورد پایین رفت و در آبریز را باز کرد.

به همان آهستگی که رفته بود باز به اتاقک سر پله برگشت و سر جایش نشست. سبک شده بود.

راحت شده بود. آفتاب غروب کرده بود و حالا همان نور خاکستری که تو راهرو بود به سر پله هم راه باز کرده بود، بُتری‌های خالی و هنزر پنزرهای دوروورش در تیرگی و خاموشی رنگ وارنگ می‌شدند. ناگهان دلش برای زن و بچه‌هاش شور افتاد. «حالا اونا چه کار می‌کنند؟ شهرو زن عاقلیه. گفتم شب می‌آم. شب خیلی درازه. لابد خواب به چشم شهرو نمی‌ره و همش چشم به راه می‌مونه. شاید اصلا پام دیگه تو دواس نرسه. کاشکی همین حالا پاشم برم. اما حالا کوچه‌ها از همیشه شلوغ‌تره. همه از کارشون برمی‌گردن. بش گفتم شب می‌آم. حالا که شب نیست. وختی که مهتابه که شب نمی‌آد. از بدبختی شی که ما رفتیم دُزی ماه دراومد.» لبخندی رو خنده‌ای که تو صورتش قالب گرفته بود چفت شد.

پاشد و از شیشه کوچک گرد و باران خورده مات دربارم به بیرون نگاه کرد. هنوز بیرون روشن بود. آفتاب تو دریا گم شده بود و هُرم خونین آن تو پیشانی افق داغ گذاشته بود. خیابان کنار ساحل خلوت بود. گاهی یکی، دو نفر رد می‌شدند. یک تفنگچی که تفنگش تو دستش بود از پیش دیدش رد شد. «تفنگ فلیس داره. تفنگای خوبی نیستن. فشنگ توشون گیر می‌کنه. اما اگه نو باشن، بردشون از تفنگ من بیشتره. نمی‌شه حالا برم. معلوم می‌شه راس راسی خیالی برام دارن. کوچه‌ها شلوغه. هر کی هر کاری داره گذوشته برای حالا که هوا خنک می‌شه. اما اسماعیل گفت اعلان کردن که از سر شب مردم نباید دیگه تو کوچه‌ها پیداشون بشه. دریا خوب آرومه. مثل روغن از جوش افتاده می‌مونه. چقده هوا برای ماهیگیری خوبه. خدایا! یعنی می‌شه که من باز تو این دریا شنا کنم و باز توش ماهی بگیرم؟ اما نه این دریا، دریای دیگه. جای دیگه هم دریا هس.»

باز سر جایش نشست. کلافه بود و نمی‌دانست چه کار کند. دلش می‌خواست حرکت کند. سکون و آرامش دلش را می‌خورد. کم‌کم چشم روز کور می‌شد. سروکله یک موش گنده که قد یک بچه گربه بود پیدا شد که خودش را از لای صندوق‌ها بیرون کشید و یکراست و بی‌پروا، بوکشان به طرف نان و ماهی‌ای که رو زمین افتاده بود رفت. محمد تکان نخورد. «معلوم می‌شه غیر از من اینجام بازم نون خور هس. بلکه امروز آساتور ولیمه داده؟ اما این موش روزای دیگه چه کار می‌کنه؟ چه می‌خوره؟ اینجا که هر روز نون و ماهی نیست. توبوشهر موش هس که با گربه دعوا می‌کنه و کشتی می‌گیره و گربه را فرار می‌ده.»

موش گوشه نان را گاز زد و آن را رو زمین به سوی خودش کشید. ناگهان دو تا بچه موش و یک موش قهوه‌ای چرب گنده که از موش اولی یغورتر بود دور نان و ماهی سبز شدند و به آن حمله کردند.

چشمان درشت سُرخ‌گونشان تو نور مُرده غروب سوسو می‌زد. صدای کروچ کروچ دندان‌شان رو استخوان‌های محمد می‌خورد و چَندشش می‌شد. «وختی آدم را تو گور می‌ذارن، همینا می‌آن گوشت تن آدم را به یه چشم به هم زدن می‌خورن. اینا که کوچیکن. موشای تو قبرسُون قد گورکن هَسَن. از اون موش‌هایی که به خرمن می‌زنن. به نظرم اینا زن و شوورن. اونا هم بچه‌هاشونن. اونا هم مِثِ من و شهرو دوتا بچه دارن.» دلش مالش رفت و چشمانش همان‌طور رو موش‌ها افتاده بود.

صدای حرف آساتور و اسماعیل تو راهرو بلند شد و هوا تاریک شده بود و نور سرخ چراغ راهرو، قاطی نور رنگ پریده ماهتابی که تو سر پله می‌تابید شد. موش‌ها هنوز داشتند ته‌مانده نان و ماهی را می‌بلعیدند. انعکاس مُرده نور چراغ راهرو آنها را فرار نداده بود. محمد شنید:

«من امشب بهمنی مهمونم. همین حالا «هایگ» درشکه‌اش را می‌فرسته اینجا که من را ببره. شبم همون جا می‌خوابم. تو هم برو بگیر تو خونت بشین و تا فردا صُب از خونت درنیا. می‌دونی که اگر گیر تفنگچی‌ها یا شبگردا بیفتی پوستت می‌کنن.»

«من تو کوچه کاری ندارم. این قده این صندوقا خسم کردن که تا رفتم خونه مِتِ مرده می افتم.» بعد ناگهانی پرسید:

«ارباب، اگه اجازه بدی من می تونم امشب اینجا بخوابم. شب خوب نیست تو خونه کسی نباشه.»
«نه، امشب شهر شلوغه، مادرت تو خونه تنهاس؛ شاید تیر و تفنگی دربره، پهلوش باشی بهتره. گذشته از این؛ راه دَر زده امنه. امشب دیگه کسی دَرِی نمی آد.»

«چشم، هرچی شما بگین.»

«بله کسی اینجا نمی آد. من یه شاهی پول تو خونه نگاه نمی دارم. هر چی پول فروشه می دم بانک. هرکی بیاد اینجا بخواد دَرِی بکنه، خیلی که بیره چندتا قوطی خوراکه و چند تا بُتر مشروبه. از این جور دَله دَرِی ها هم که کسی نمی کنه.»

«هوا تاریکه. اگه اجازه می دین من برم.»

«برو خدا به همرات.»

محمد صدای در کوچه را شنید.

باز پاشد و از پشتِ شیشه سر پله تو خیابان ساحلی جلو بیرق کوتی را نگاه کرد. دوتا چراغ با شیشه های سرخ، هریک به قد یک بچه چهار، پنج ساله، رو «فَرَمَن» پرچم انگلیس نشسته بودند. خیابان تاریک بود. «نباید از این راه برم. از کوچه بغل کوتی می رم. دَم قنسولخونه سپاهی هندی کشیک می ده. کوچه بغل «کوتی» باید خیلی خلوت باشه. راهش هم میون بُره. چقدّه شهر خاموشه. مِتِ اینکه همه مردن.» صدای آهسته آساتور از پایین پله ها تو گوشش خورد:

«بیا پایین. کسی نیست.»

محمد تفنگش را برداشت و با احتیاط از لای زرت و زبیل های تو سر پله خودش را بیرون کشید و از پله ها پایین رفت. آساتور تو راهرو منتظرش بود. با هم رفتند تو اتاق. اتاق شُسته و رفته کوچکی بود که میز و صندلی توش چیده بودند. آساتور گفت: «زایر بنشین.» خیلی آرام بود و سرش خم بود و رو زمین را نگاه می کرد. مثل اینکه کمردرد کهنه داشت. سیل های سفید و کلفت و صورت سرخی داشت. بعد گفت:

— داره کم کم کوچه ها خلوت می شه. اما هنوز آدم تو کوچه هس. اعلان کردن از ساعت دو دیگه کسی تو کوچه نباشه. هنوز نیم ساعتی مانده.

— ارباب، راسی خیلی باید ببخشین که اسباب زحمتتون شدم.

— عیبی نداره. من می‌دونم که خیلی بت ظلم کردن. چاره چیه.

— اما نمی‌دونی که اینا چه کارا سر من آوردن. من به اینا گفتم روزی دو قرون به من بدن تا طلبم پاک بشه. کاشکی به زبون خوش می‌گفتن نه. مسخرم می‌کردن.

— حالا می‌خوای چه کار کنی؟ تو که دیگه نمی‌تونی اینجا زندگی کنی. هر جوری باشه می‌گیرندت.

— نه آقا می‌رم. دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کنم. می‌رم کویت یا بحرین.

— اگه بعدها لازم بشه زن و بچت کاری داشتن من هرچه از دس بریاد می‌کنم. به زنت سفارش کن اگه کاری داشت بیاد پیش من.

— خدا عمرت بده. اگه خدا بخواد، می‌خوام زن و بچم هم با خودم ببرم. اگه پام به دواس برسه می‌تونیم فرار کنیم. یه بلم خوبی دارم که می‌تونم باش برم. اما آقا خدا سر شاهده که هیچ وقت من دلم نمی‌خواس از این سرزمین برم.

آساتور یک استکان چای آورد بگذارد جلوی محمد. محمد رو زمین چهار زانو نشسته بود و تفنگش بغل دستش بود. محمد نیمه‌راه، استکان چای را از دست آساتور گرفت و نگذاشت پیرمرد خم بشود. چای به دهنش خیلی مزه کرد. استکان کوچک بود و به زودی چای را بلعید.

— از اینجا تا دواس چطور می‌ری؟ همه جا تفنگچی گذاشتن.

— حالا نمی‌دونم. وختی که تو کوچه رسیدم، ببینم چه پیش می‌آد. راسش اینه که گمون نمی‌کنم بتونم بی سروصدا دربرم. نمی‌دونم چه پیش می‌آد.»

— اگه از بیراهه بتونی بی سروصدا دربری شاید امیدی باشه.

— هرچی خدا خواسته همون می‌شه. دیگه دلم نمی‌خواد کسی کشته بشه. اما اگه بخوان جلوم بگیرن تا فشنگ آخریم باشون می‌جنگم. بهتره که نعشم دسشون بیفته تا زندهم.

— می‌خوای یه چن روزی همین جا بمون تا آبا از آسیاب بیفته. اما چشمم از این پسره آب نمی‌خوره. شاید بشه یه کاریش کرد. ازش بهونه می‌گیرم چن روزی بیرونش می‌کنم تا بعد که تو رفتی باز می‌آرمش.

— نه. خدا عزتت بده. به شهرو گفتم کارم همش یه روز طول می‌کشه. امشو منتظرمه. هر جوری شده باید امشو کاریه سره بشه.

— هر جور خودت می‌خواهی.

دیگر حرفی زده نشد. پیرمرد میان اتاق راه می‌رفت و محمد، گنده و شرم‌زده رو زمین نشسته بود. آساتور آهسته لای در کوچه را باز کرد و تو کوچه سرک کشید. کوچه خلوت بود. ماهتاب رنگ پریده زردانبویی تو کوچه خوابیده بود. ته کوچه سایه سه‌گوش خانه‌ای، افتاده بود رو زمین و رو دیوار و تو آن سیاهی آدم‌زادی، سایه را تاریک‌تر کرده بود. کوچه کوتاه بود و آساتور سیاهی آن آدم را می‌دید، اما نمی‌دانست چه جور آدمی است. در کوچه را با احتیاط بست و به محمد که پشت سرش رو پله ایستاده بود گفت:

«ته کوچه یکی وایستاده، نمی‌دونم کیه؛ لابد تفنگچی. چون که دیگه کسی جرأت نمی‌کنه حالا تو کوچه سفید بشه. اما من خوب چشم‌ام نمی‌بینه. تو بیا یواشکی نگاه کن ببین کیه. اما مواظب باش سروصدایی ازت درنیاد. اگه بفهمن تو اینجا پنهون شدی، کار من و خودت زاره.»

محمد لای در را باز کرد، تو کوچه سرک کشید و سر تا ته آن را ورنانداز کرد. سیاهی دیگر آنجا نبود. کوچه را محمد خوب می‌شناخت. کوچه شکل بازو بود. ته کوچه، همان جا که آن سایه سه‌گوش افتاده بود، پیچی می‌خورد و یک‌راست می‌رفت کنار دریا. تمام نیرویش تو چشمانش جمع شده بود و خیره تو سایه سه‌گوش را می‌پایید. تو سایه کسی نبود. اما ناگهان سایه تاریک‌تر شد و یکی تو تاریکی جنبید و بعد آمد سوک دیوار ایستاد. محمد خوب دید که یک تفنگچی است و برق چرکین لوله زاج خورده تفنگش، مثل یک رشته نخ، تو تاریکی به چشمش خورد. آدم کوتاهی بود و مثل تنگسیرها زلف داشت.

محمد در را بست. آساتور یک پله بالاتر از او ایستاده بود. اما هنوز محمد از او بلندتر بود. محمد دستش را گذاشت رو شانه آساتور و گفت:

«ارباب، خدا طول عمرت بده. من دیگه می‌رم تو زود در را ببند و برو بالا. شتر دیدی ندیدی. دیگه دیدار به قیومت. خیلی به من بزرگی کردی. دلم می‌خواست دسم می‌رسید تلافی کنم. خاطرت جمع باشه، اگه شاه‌رگم را بزنی نمی‌گم اینجا پنهون شده بودم.»

بعد اندام درشتش را، از یک لنگه دری که باز شده بود بیرون کشید و در را آهسته بست و تند از آستانه در به کنار کوچه پرید. دیگر سیاهی آنجا نبود. محمد با پرش‌های بلند، خودش را به کمرکش کوچه رسانید. در آنجا درگاهی کوچکی بود که دو پله از کف کوچه می‌خورد میرفت بالا دم در یک خانه.

محمد رفت بالا تو درگاهی ایستاد و پشتش را آهسته به در خانه چسباند؛ نگاهش رو تفنگچی بود.

حالا دیگر خوب می‌توانست تفنگچی را ببیند. درگاهی تا جایی که تفنگچی ایستاده بود چهار متر بیشتر دور نبود. محمد دلش می‌خواست می‌توانست یک لحظه برود تو سه‌گوش دیوار، همان جایی که تفنگچی بود، بایستد و کوچه درازی را که به طرف دریا می‌رفت نگاه کند. پیش خودش فکر کرد: «این تفنگچی آنجا تنه‌اس؟ گمون نمی‌کنم بتونن این نزدیکی‌ها بازم یه تفنگچی دیگه بذارن. اما حتماً کنار دریا باید بازم تفنگچی باشه. راه خوبی نیس. اما بازم از راه‌های دیگه بهتره.»

تفنگچی دوباره برگشت سوک دیوار و ته کوچه را ورنانداز کرد. بعد دستش تو جیبش رفت و سیگاری درآورد و کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. محمد او را می‌پایید.

«خیلی جوونه. بیس و یکی، دو سال بیشتر نداره. خیال می‌کردم تنگسیره، اما تنگسیر نیس. این را از کجا گرفتن آوردن تفنگچیش کردن؟ این بدبخت که تیر بلد نیست خالی کنه. باید یه کاری کنم که سروصدای تیر بلند نشه. هرچی باشه بالاخره آدمه و می‌تونه سروصدا راه بندازه. من حالا باید هوای صدای یه گربه هم داشته باشم؛ تا چه رسد به آدم.»

باز تفنگچی راه افتاد. این دفعه چند قدم آمد تو کوچه‌ای که محمد تو کمرکشش، تو درگاهی ایستاده بود. یکی، دو قدم که آمد ایستاد. با محمد فاصله زیادی نداشت. محمد صدای نفسش را می‌شنید. پُک سیگار صورتش را روشن می‌کرد. یک چشم محمد از سوک دیوار او را می‌پایید. تفنگچی لحظه‌ای ایستاد. تفنگش را حمایل کرده بود و قطارش پر از فشنگ بود. میان کوچه ایستاده بود و حالا به ته کوچه‌ای که خانه آساتور آنجا بود نگاه می‌کرد. «گوساله، کجا نگاه می‌کنی؟ اونجا که کسی نیس. من دو قدمیت وایستادم. بیا جلوتر. آها. یه خرده دیگه. خوب شد.»

محمد به یک خیز خودش راروی او انداخت و هر دو رو زمین غلتیدند. محمد به چابکی با دست چپ گلویش را چسبید و بیرحمانه فشار داد. سر جوانک رو زمین بود و محمد روی او افتاده بود. بی‌درنگ مشّت مرگباری روی شقیقه چپ جوان پایین آورد. جوان لخت شد و از بینی و گوشش خون بیرون زد. چشمانش باز بود و تو صورت محمد نگاه می‌کرد. لب‌هایش می‌لرزید. محمد به چابکی از روی او برخاست و او را بغل زد و آورد رو پله درگاهی نشاند و به پله بالایی و دیوار تکیه‌اش داد. جوان بیهوش بود و خُرخر می‌کرد. «همین جا راحت بخواب، وختی من رفتم بیدار شو.»

سپس تفنگ و قطار فشنگ او را از تنش کند و به خود حمایل ساخت. سنگین شد و گنده شد. «کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. حالا شدم دوتا آدم.»

آنگاه، از کنار دیوار خودش را به سوک سایه‌دار دیوار، همان جایی که قبلاً تفنگچی آنجا نفس تازه می‌کرد، رسانید. اما با تعجب دید که کوچه‌ای که به طرف دریا می‌رفت خلوت بود. بعد، از گوشه دیوار راه افتاد و با احتیاط از کمرکش دیوار به طرف دریا روان شد.

میان آن دیوار یک کوچه بود و چندتا در خانه این سو و آن سوی آن قاب شده بود. تو سیاهی دیوار راه می‌رفت و تفنگش مثل شاهین ترازو تو دست راستش گرفته بود و تفنگ غارتی را حمایل کرده بود.

به زودی ساختمان‌ها تمام شد و کوچه تمام شد و به میدان گشاد جلوی قنسول‌خانه رسید. نور خفه چراغ برق‌هایی که گله به گله میدان سوسو می‌زدند تو نور ماهتاب اشک می‌ریختند. تنها سرخی دو چراغ راهنمای کشتی‌ها که تو سینه دکل پرچم کوتی نشسته بودند نور ماهتاب دوروور را به خون کشیده بودند. انتهای گوشه ساختمانی که بعدش فضای باز بود ایستاد و اطرافش را خوب نگاه کرد. دوتا تفنگچی میان میدان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، با خودش گفت: «باید تا زوده دربرم. اگر نفراشون زیاد بشه بد می‌شه. می‌تونم جفتشون را با گلوله بزنم. اما اگه بی‌کشت و کشتار بشه دررفت چه بهتر. اما گمون نمی‌کنم. اگه بخوام همین‌طور راس راس راه برم زودی می‌بینندم. باید یه فکری کرد که گیجشون کنم. خدایا به امید تو.»

رو زمین پی سنگ گشت. یک تکه سنگ اندازه یک دستنبو نگاهش را گرفت. باز هم سنگ رو زمین بود. ریزتر و درشت‌تر. اما همانی را که به اندازه یک دستنبو بود برداشت و با قوت تمام آن را به مسافت ده، پانزده متر، دورتر از تفنگچی‌ها پراند. ناگهان هراسان، هر دو تفنگچی به سوی سنگ دویدند و دور و نزدیکی‌های جایی که سنگ به زمین خورده بود به تکاپو پرداختند.

محمد با گام‌های کشیده و آرام به طرف میدان و یکراست به سوی کرانه دریا رفت. «اول خیال می‌کنن منم مِتِ خودشون یه تفنگچی‌ام.» هیچ کوششی برای پنهان کردن خود نداشت. میدان گل و گشاد بود و خالی بود. تفنگچی‌ها طرف راست او بودند. یک سپاهی هندی هم آن دورتر، در قنسول‌خانه انگلیس ایستاده بود و کشیک می‌داد. محمد فکر کرد «سپاهی اجازه تیراندازی نداره. از طرف او خیالم راحت.» از برابر تفنگچی‌ها که گذشت پشتش را به دریا کرد. اما هر لحظه پشت سر خود را هم می‌پایید. تمام وجودش چشم شده بود. کله‌اش داغ شده بود. فاصله میان خود و دریا را حس می‌کرد.

هر دو تفنگچی او را ناگهان دیدند و به سوی او دویدند و یکی از آنها به طرف او قراول رفت. محمد

فوری فریاد زد: «اگه از جونتون نگذشتین همون جا وایسین.» تفنگش را به طرف آنها قراول رفته بود. یکی از تفنگچی‌ها قدمش سست شد. تفنگچی دیگر که قراول رفته بود فریاد زد: «اگه تخم بُواتی از جات تکون نمی‌خوری. اگه تکون بخوری، سُرخ می‌کنم.»

محمد به سوی دریا پس می‌رفت. به سوی آنها قراول رفته بود و همه جا را حس می‌کرد. اما تمام هوش و حواسش پیش آن دو تفنگچی بود. نم شور دریا را رو شانه‌هایش حس می‌کرد. همان تفنگچی که به طرف محمد قراول رفته بود دوباره فریاد زد:

«نذار من باعث خون تو بشم. اگه با ما بیایی بت کاری نداریم.» و در دم صدای یک گلوله فضای خلوت و خفه کنار ساحل را به لرزه درآورد و در پی آن تفنگچی به زمین غلتید. آن تفنگچی دیگر ایستاد. تفنگش تو دستش بود. محمد فریاد زد: «برگرد! بت کار ندارم.»

سیاهی چند تفنگچی دیگر که از تو کوچه‌های دوروور ساحل تو میدان سبز شده بودند، داشتند به طرف دریا می‌دویدند. محمد پس‌پس‌روان، لب دریا رسید. دریا پر بود. ساحل دو متر از دریا بلندتر بود. محمد لب ساحل درنگ کرد. یکی از سیاهی‌ها فریاد زد:

«تفنگت بنداز. راه فراری نداری.»

«مرد تفنگش نمی‌اندازه، خودت بیا بگیرش.» محمد داد زد.

صدای یک تیر دیگر بلند شد. بعد صدای چند تیر دیگر و محمد از پشت به دریا افتاد.

ماه رخشانی تو زمینه نیلی آسمان نشسته بود و می‌خندید. آسمان نیلی بود. مثل اینکه جوهر سیاه و آبی با هم قاطی شده بود و ستارگان و ماه الماس‌گون توش نقش خورده بود. هوا زلال بود. ابر نبود. مه که اول غروب سنگین بود و تاریک بود حالا پخش و پراکنده شده بود. شمال نرمی می‌وزید. نَک و نالِ چندتا جغد از تو سیاهی نخلستان‌ها بلند بود که خاموشی را ترک میداد و رو نفس گرفته شب سنگینی می‌کرد.

تنگسیرها گُله به گُله صحرا، مثل تپه‌های خاک، رو رمل‌های نموک نشسته بودند و تمام هوش و حواسشان پیش آن دو تا تفنگچی حکومتی بود که جلوشان روبه‌روی کپر نشسته بودند. همشان روبه‌روی کپر نشسته بودند. همه چشم به راه چیزی بودند. تن‌های خسته، تو ماسه‌ها فرو رفته بود و دل‌ها پر شور و مُشوش بود.

هیچ کس حرف نمی‌زد و هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. فقط گاهی سر و گردن‌ها به اطراف

می‌چرخید و چشم‌ها به هر سو در گردش بود. هر شب بروبچه‌های آبادی پس از کار روزانه، زیر درخت بابل بزرگه رو آب‌انبار ده جمع می‌شدند و از کاروبار و زندگی خودشان برای همدیگر تعریف می‌کردند و هنوز شب بالا نیامده، متفرق می‌شدند و هر کسی سر خانه و زندگی‌اش می‌رفت.

اما امشب همه چیز عوض شده بود. کسی زیر بابل نرفت و همه آمده بودند دورور خانه محمد جمع شده بودند. حالا دیگر همه فهمیده بودند که محمد چه کرده و تفنگچی‌های حکومتی برای چه به آنجا آمده بودند. تفنگچی‌های حکومتی در نظر آنها خارجی بودند. به همان چشم که به هندی‌ها و انگلیسی‌ها نگاه می‌کردند، به آنها هم همان‌طور نگاه می‌کردند. حالا همه تو صحرا نشسته بودند ببینند چه می‌شود. یک انتظار سنگین و شوم رو صحرا سرپوش گذاشته بودند.

دو تفنگچی حکومتی دور از جمعیت و نزدیک به درِ کپر محمد نشسته بودند. تفنگچی کازرونی به چُرت افتاده بود. شب داشت به دو نیم می‌شد و ماه کوچک‌تر و رخشان‌تر شده بود و حالا شمال تندتر شده بود و رو پوست تن می‌لغزید و خنک می‌کرد و تفنگچی آذربایجانی بی‌قرار و ناراحت بود. تو دلش غُربتی حس می‌کرد و هر دم این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. از آن همه تنگسیر که دورور آنها جمع شده بودند و هیچ نمی‌گفتند دلخور بود. دلش می‌خواست می‌توانست آنها را متفرق کند. اما آنها خانه‌هاشان آنجا بود و او جرأت چنین کاری را نداشت. حوصله‌اش از تنهایی سر رفته بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. رفیقش هم دایم چرت می‌زد. خودش تازه به بندر آمده بود و هوای آنجا دستش نبود.

تفنگچی کازرونی تکانی خورد و خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«من خیلی خسته‌م، می‌خوام یه دقه سرم بذارم زمین یه چرت بخوابم. اگه خبری شد صدام کن.»

تفنگچی آذربایجانی برآشفته و نگاهش را به چهره رفیقش دوآند و گفت:

— حالا موقع خوابه؟ شاید بیادش.

— خیلی خُب بیادش، چه کارش کنم؟

— چه کارش کنیم؟

— بله. من ازتومی پرسم چه کارش کنیم!

— می‌زنیمش دیگه.

— می‌زنی. اما جفتک به طاق طولیه!

— په! اینم شد حرف؟

و تفنگچی کازرونی خندید و چرتش پاره شد. دیگر خوابش نمی‌آمد. دنباله حرفش را گرفت:

— بیا برای اینکه سرت گرم بشه و دلت سر نره یه مَتلی برات بگم. می‌گن وختی که خدا این دنیا رو ساخت و جونورا رو توش ول کرد، دلش خواس تو هر شهری یه شیطان بذاره تا ایمون مردم رو امتحان کنه. جبرئیل رو صدا کرد و یک گونی پر از شیطان، ازون شیطونای ناتو و ناqlا، بش داد و گفت تو شهرای خیلی گنده مِثِ تهرون و شیراز و بوشهر و اسپاهون، دو، سه تا شیطان بنداز. اما شهرای کوچک، مِثِ کازرون و برازگون، فقط یک دونه شیطان بیشتر ننداز. جبرئیل شیطونا رو گرفت رو کولش و بال زد و اومد بالای سر هر شهری که گنده بود و بیشتر آدم توش بود یکی، دو، سه تا شیطان از بالای آسمون انداخت توش. وختی رسید بالای کازرون، دید اینجا خیلی کوچیکه و پیش خودش گفت اینجا یه شیطانم براش زیاده و دَسّش رو تو کیسه کرد که یه شیطان بندازه تو کازرون؛ اما حواسش پرت شد و دَسّش دررفت و یهو گونی سرش واز شد و هرچی شیطان تو گونی بود شُری ریخت تو کازرون و همه شیطونا دُویدن رفتن تو «باغ نظر» لای درختای نارنج قایم شدن. جبرئیل خیلی خَلقش تنگ شد. گفت حالا جواب خدارو چی بدم؟ اینکه خیلی بد شد. اما دیگه کاری از دَسّش ساخته نبود. دیگه نمی‌تونس شیطونا رو جمع کنه. برگشت بَره عرش و خدا رو خبر بده که چه دَسّه گُلی به آب داده. وختی تو گونی نگاه کرد دید یه دونه شیطان لِجمار مُردنی ته گونی مونده. اون وخت سر راهش یه دونه شیطانم انداختش تو اسپاهون. حالا فهمیدی چرا کازرونی‌ها این قده ناتو و ناqlا از آب دراومدن که دسِ اسپاهونیا رو از پشت بَسَن؟

تفنگچی آذربایجانی نیشش وا شد و ذوق زده گفت:

«پس ایلّه تو تربیز چندتا انداخت؟»

رفیقش که از سؤال همقطارش دلخور شده بود گفت:

«نمی‌دونم. شایدم چیزی به ولایت تو نرسیده باشه. خدا می‌دونه. این را بت گفتم که اگه من یه وختی یه چیزی بت می‌گم، حرفمو گوش کنی. هرچی باشه من کازرونی‌ام. هرچی شیطان تو گونی جبرئیل بوده تو شهر ما جمع شدن. حالا این تنگسیرای دوروور خودتو خوب تماشا کن. اینا همشون زیر چوخه‌هاشون، تفنگ و ده‌تیر دارن. از این گذشته، گُله به گُله این بیابون رو که می‌بینی تفنگ و موزر زیر خاکه. اگه بخوای دسّ از پا خطا کنی هنوز نجَنیدی چنُون بزنندت که مِثِ تپاله رو زمین پهن بشی. شما غربتی‌ها تا بیابین مردم اینجاها رو بشناسین، شتر دُمب خودش رو دیده.»

تفنگچی آذربایجانی آب دهنش را قورت داد. وقتی رفیقش حرف می‌زد تو دهن او نگاه می‌کرد. اما

حالا برگشت و باز به تنگسیرهایی که خاموش رو رَمَل نشسته بودند نگاه کرد و برگشت به رفیق گفت:

— پس جواب نایب رو چی باید بدیم؟ اگه مردک اومد، پس بنشینیم نگاهش کنیم؟

— خدا یه جو عقل به تو و یه خروار پول به من بده. نایب حالا پای بساط عرقش کیفوره. نمی‌دونی امروز چقد دس و پاش گم کرده بود. به خدا اگه گیرش می‌اومد، هر سولاخی صد تومن می‌خرید که توش قایم بشه. اینا تهرونین. یه پخ تو دلشون بکنی شلوارشون رو زرد می‌کنن. اینا دل و جیگر اون دارن که با تنگسیر دس و پنجه نرم کنن؟ من و توی بدبخت رو می‌دن سینه گلوله و خودشون می‌رن پی کیفشون.

بعد خمیازه بلندی کشید و گفت:

— حالا من خوابم می‌آد. تو هم بگیر تخت بخواب تا صُب بشه بینیم چه می‌شه.

بعد رو زمین دراز کشید و تفنگش را گذاشت زیر سرش.

تفنگچی آذربایجانی با دستپاچگی گفت:

«پدر بیامرز، تومیون این همه تنگسیر می‌خوابی که می‌خورنمون.»

رفیقش گفت: «تو هم بخواب. این طوری بهتره. نباید چوب زیر دمبشون کنیم. اینا به ما کاری ندارن.»

تفنگچی آذربایجانی باز دوروور خودش را نگاه کرد و تنگسیرها را ورنانداز کرد و گفت:

— چن نفرن؟

— نمی‌دونم. ده، بیست. گاسم پنجاه تا.

— ببینم.

— بگو.

— این چند تا کشته؟

— پنج تا. یکی هم زخمیه، تا حالا گاسم مرده باشه.

— اونم روز روشن؟

— اونم روز روشن.

— خیلی جگر می‌خواهد ها.

— به خودت بگو. او یه نفر بود روز روشن برابر هزارتا چش راه افتاد تو شهر و اون همه آدم رو شل و پَل

کرد. اینا که یه گله هستن، تو این نصب شی سر جا و منزل خودشون، نمی‌تونن ما دوتا رو نفله کنن؟

— کاشکی نایب بیشتر تفنگچی می‌فرسَاد.

— تفنگچی شون کجا بود؟ مگه چقدہ تفنگچی تو بوشهر هس؟

— اگه اینا ما را بکشن ایله حاکم یکی یکیشون رو طناب می اندازه.

— پس از مرگ ما می خوام سر به تن حاکم نباشه. وختی ما نباشیم، دنیا برای چه خوبه. باور کن من آدم به خری تو ندیدم.

— پس چه کنیم؟

— چمچاره مرگ! بگیر بخواب!

تفنگچی آذربایجانی برزخ بود. هر دم برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. ترسیده بود. یکهو تو دلش خالی شده بود. فکر می کرد تنگسیرها از سر جاهاشان پا شده اند و پاورچین پاورچین از پشت سر دارند می آیند که خفه اش کنند. تو پشتش لرزید. رفیقش چشمانش را بسته بود و آرام نفس می کشید. هی شب بالا می آمد و هی نور ماه، ذرات آن را می بلعید. هرچه گرما رو زمین بود، نسیم شمال آن را مکیده بود و در خود فرو می کشید.

دریا زود گود شد. در این جای دریا، یک بریدگی گسار بود که دریا چند پله می خورد و با شیب تندی می رفت پایین و آب به دو بالا می رسید. هنوز تفنگش تو دست راستش بود وزیر آب شنا می کرد. لباس هایش مثل بادکنک پر از باد شده بود و دوروورش ولو بود. «باید زودتر از اینجا برم. نکنه بادایی که تو رختامه، بره بالا رو آب و حباباش ببین و جام بدون و تیرم بزنن. این تفنگ فلیس هم دیگه به کارم نمی خوره. تفنگ خودم بهتره.»

همان طور که شنا می کرد، لحظه ای خودش را ول داد و فوری تفنگش را حمایل کرد و سگک تفنگ و قطار فشنگ غارتی را باز کرد و تو آب ولشان داد. «راحت شدم. برین پیش ماهیا.»

باز تند شنا کرد و هر از گاهی، چوخه اش را که دورش ولو بود به تن خود می چسبانید. آب ولرم بود. «نزدیک ساحل آب ملوله. اما میون دریا که برم خنک می شه.» کوشش می کرد هرچه بتواند ساحل را پشت سر بگذارد. خوب می دانست که هنوز می شود با تیر زدش.

نیرویی تازه تو رگ هایش دویده بود «کاشکی ماه نبود. من که حالا سرم را از زیر آب در نمی آرم. اما کدومشون می تونن یه چشم به هم زدن که من سرم از آب بیرون می آرم نفس بکشم من رو بزنه؟ چیزی که هس من نمی خوام پی ام را پیدا کنن. شایدم خیال کردن گلوله بم خورده و حالا کنار ساحل وایسادن که نعشم بیاد رو آب. اما خدا رحم کرد که گلوله از پَر گوشم رد شد. باید خیلی از ساحل دور

بشم. باید همش زیر آبی شنا کنم. نفسم نَبَره خوبه. به نظرم مردک را کشتمش.»

شنا کرد به میان دریا. حالا دیگر رخت‌هایش سنگین شده بود و شنا کردن برایش دشوار بود. دیگر زیر رخت‌هایش هوا نبود. «اگه رخت تنم نبود مِثِ ماهی شنا می‌کردم. هزار بار شکر که دریا آرومه. اگه موج بود آب بَرَم می‌گردوند طرف ساحل. هنوز از تیررس دور نیستم. باید یه خُرده دیگه برم، بعد بییچم طرف چپ.»

خیال کرد از تیررس دور شده و پیچید طرف چپ. هنوز زیر آب شنا می کرد. «وختی که از آب انبار قوام رد شدم اون وخت می تونم یه دقه سرمو از زیر آب دریارم نفس بکشم. کاشکی رخت تنم نبود.»

تفنگش دست و پاگیرش بود. هر دم از پشتش سر می خورد تو سینه اش. «یادم رفت تو خشکی سگکش کوتاه تر کنم که چسبون تنم بشه. آدم همه چیز یادش نمی مونه. چه خوب شد که از دس اون فلیس با فشنگاش خلاص شدم. حالا ته دریا هست.» نفسش سنگین شده بود. تو دماغش آب رفته بود و می سوخت.

خیال می کرد دوروور آب انبار قوام است. کمی آمد رو آب و سرش را آهسته از زیر آب بیرون آورد. همان دم چند نفس پی در پی کشید و فوری برگشت به ساحل نگاه کرد. از ساحل دور بود. دو چراغ راهنما که رو «فرمن» بیرق کوتی بود ته دلش را مطمئن کرد که خوب از ساحل دور شده.

خوشحال شد. از آب انبار قوام رد شده بود و برابر قبرستان رسیده بود. «ممکنه تو چارطاقیای قبرسون تفنگچی گذاشته باشن. باید تا «بن مانه» تو آب باشم. بدیش اینه که ممکنه فشنگام آب بینن. خوب شد چربشون کردم. تا حالاش که خوب جستم. حالا بینم بعدش چه می شه. هرچی خدا خواسته می شه.»

همچنان که شنا می کرد بند تفنگش را سفت کرد. «حالا بهتر شد.» دیگر ساحل برابر قنسل خانه را نمی دید. آب انبار قوام پناه بود. برای همین بود که سرش را از آب بیرون آورده بود و شنا می کرد. «این چوخه هم اسباب زحمته. اما لازمش دارم. هنوز نو نوه.» ماه خیلی بالا آمده بود و مستقیم تو چشمانش می تابید و نور زلالش رو آب می رقصید. «اگه همین حالا یه بلم ماهیگیری جلوم سبز شد چه کار کنم؟ اما خوبیش اینه که کسی این طرفا برای ماهیگیری نمی آد. همه می رن طرفای باسیدون.»

آرام و با نیروی تمام شنا می کرد. خوشی لرزانی ته دلش را زیرورو می کرد. از ساحل دور بود. از مدرسه سعادت و قبرستان یهودی ها هم گذشت. بعد، از برابر برج های بلند و سیاه «عمارت دریاییگی» که مثل دو تا غول، تو دریا گردن کشیده بودند رد شد. «خوب دررفتم. اما این تفنگچی بدبختم اجلش رسیده بود. احمق خیال می کرد که چون پشت سرم دریاس، راه فرار نیس و می تونه بگیردم. زبون بسّه قربونی خریّت خودش شد. من چاره نداشتم. خدا کنه که فقط زخمی شده باشه.»

ته دلش خوش بود. شنا کردن با لباس برایش عادی شده بود. دلش شور فشنگ هاش را می زد که

مبادا آب ببیند. خیال می‌کرد باز ممکن است کارش به تیراندازی بکشد. «حتماً تو دواًسم چند نفر گذاشتن. اما اونجا برو بچه‌های خودمون هستن. اگه لازم باشه تا گلوله آخری تو تَنشون خالی می‌کنم. خیال کردن!»

ناگهان سوزش بُرنده‌ای تو ساق پای خود حس کرد و تا ته دلش را شکافت. به چابکی، مانند مارماهی؛ پیچ تندی زد و غوص کرد. بالای سر خود بمبک چابک و لغزنده‌ای، با تیغه اره‌ای نیرومندش را دید که آن هم فوری چرخ می‌زد و غوص کرد و به او حمله‌ور شد. برقی از خوابی که دیده بود تو سرش روشن شد و مُرد. بمبک زیرش بود و بی‌آنکه فرصتی به او دهد کاردش را از کمر بیرون کشید و آن را لای دندان‌های خود گذاشت و محکم تیغه برنده آن را گاز گرفت. سپس به چابکی پشت‌گُرده بمبک پرید و بی‌درنگ با هر دو دست، اره پر تیغ نیرومند او را محکم چسبید.

بمبک با نیروی لغزنده‌اش محمد را به چپ و راست می‌چرخاند. محمد می‌دانست که به هیچ رو نباید اره او را از دست بدهد. می‌دانست هر جای دیگرش را بگیرد از تو دست‌هایش می‌لغزد و بیرون می‌رود. پیش از این، باز بمبک دیده بود. اما تو دریا باش گلاویز نشده بود. از بمبک بدش می‌آمد.

تیغ‌های درشت و شکافنده طرفین اره بمبک تو دست‌هایش فرو رفته بود و گرمی و سوزش خونی را که از دستش بیرون زده بود حس می‌کرد. بیخ تیغه اره بمبک را گرفته بود. آنجا فاصله تیغ‌ها از هم دور بود. اما تیغ‌ها، درشت‌تر و شکافنده‌تر از تیغ‌های جلو بودند.

می‌دانست کف دست‌هایش دریده. آب شور، زخم‌های دستش را می‌سوزاند؛ کوشید تا انگشتانش را لای تیغ‌ها بخواباند. انگشتان دست چپش را میان فاصله تیغ‌ها خوابانید و دست راستش رو دست چپش چفت شد. اما باز چند تا تیغ تو گوشت کف دستش فرو رفته بود. چاره نبود. بمبک او را سخت می‌چرخانید. گاهی غوص می‌کرد و گاهی رو آب می‌آمد و با دُم نیرومندش رو آب شلاق می‌زد. محمد مقاومت می‌کرد. می‌خواست جانور را خسته کند. ناگهان بمبک به عمق دریا غوص کرد و همچنان در ته آب به سرعت راه دریا را پیش گرفت و محمد را با خود کشانید. «اگه خیلی دور بره دیگه برگشتن از میون دریا ممکن نیس. می‌خواد نفلم کنه. اما ترسیده. اگه نترسیده بود، میون دریا نمی‌رفت. نباید بذارم دور ببردم. اگه بَره کارم زاره.»

تند و چابک با دست راست کارد را از میان دندان‌هایش قاپید و بی‌درنگ تیغه آن را زیر گلوی نرم بمبک فرو برد و با قوّت تمام به طرف شکم او چِر داد.

بمبک چرخ تندى زد و پیچ و تاب خورد. محمد هنوز اَره او را تو یک دست خود داشت. تیغه کاردش به جایی رسیده بود که دیگر پیش نمی‌رفت. به یک استخوان گیر کرده بود. زود آن را بیرون کشید و پشت گردن اَره‌ماهی فروکرد. بمبک سست شد. دوروورش خون سیاهی تو آب شور دویده بود. سیاهی خون زیر آب می‌رقصید و جوش می‌خورد.

محمد وُلش کرد و کاردش تو تن بمبک مانده بود. بمبک مِثِ پنبه آب کشیده میان آب شل و ول بود و کم‌کم داشت می‌آمد رو آب. محمد نفسش تنگ شده بود. خیلی آب خورده بود. به چالاکی خودش را بالای آب کشانید و چند نفس پی در پی کشید و سرفه کرد و ته گلوش می‌سوخت. «نزدیک بود خفه بشم. چه زوری داشت. فکر اینش دیگه نکرده بودم. خدایا! چه جونورایی داری. مِثِ آدم می‌مونی.»

از آنجا که او بود، فقط نور چراغهای قرمز پیدا بود، که به نظرش خیلی دور می‌آمد. سیاهی نخلستان «جُفره» را شناخت. اما از ساحل خیلی دور بود. «دَسْکم باید نیم‌ساعت دیگه شنا کنم. چقدّه میون دریا کشیدم. خدا رحم کرد که خیلی گُپ نبود. به‌نظرم خیلی از گوشت پام دریده.»

دست برد و رو ساق پاش کشید. جای زخم را دقیقاً نمی‌دانست کجاست و زخم را رو ماهیچه پایش کورمال کورمال لمس کرد. شکافِ بزرگی بود که انگشتش توش می‌رفت. زخم درد نداشت اما تمام تنش درد می‌کرد. «با این دَسّ و پا چه جوری می‌تونم پارو بزنم. باید شهرو کمک کنه. چه زن خوبیه. چقد تو خونیه من زحمت کشید. چقد این کجِ خُلُقِی منو تحمل کرد.» باز به زخم دست و پایش فکر کرد. «آب شور خوبش می‌کنه. خونش بند می‌آره. دیگه فکر این قضای دریایی را نکرده بودم. خوب شد که کاردم هم‌رام بود. اما چه حیف شد که تو تنش موند.»

تند به طرف ساحل جُفره شنا می‌کرد. خسته بود. امیدوار بود. زمانی خودش را انداخت رو آب که خستگی درکند. اما لباس‌هایش سنگینی می‌کرد و تعادل او را به هم می‌زد. چندتا بَلَم و یک ماشوه کنار ساحل مهار شده بودند و با نرمة موج‌ها، بالا و پایین می‌شدند. باز شنا کرد و پس از مسافتی، آرام غوص کرد و خودش را به یکی از بلم‌ها رساند. حس کرد نیرویش تمام شده. زیاد ازش خون رفته بود. دست‌های زخمش به لبه بلم چسبید و به‌آهستگی گربه از آن بالا رفت و خود را میان بلم کشانید. حس کرد دیگر نمی‌تواند تکان بخورد.

زخم پایش را ورنانداز کرد. شکاف بزرگی بود. زخم سُرُخ بود و خونابه ازش بیرون می‌زد. دست‌هایش

سوراخ سوراخ شده بود. سرفه‌اش گرفته بود. نمی‌خواست بلند سرفه کند. آبادی جفره نزدیک بود. شوری آب، لایِ گل‌ویش مانده بود. خیلی آب خورده بود. گل‌ویش درد می‌کرد.

کفِ بلم دراز کشید. اما فوری پاشد نشست و همان دم چندتا عُق زد و چند قُلپ آب شور بالا آورد. سرش سنگین بود. آب تو گوشش رفته بود. باز کفِ بَلَم دراز کشید. بلم خالی بود. تهش کمی آب گرفته بود. بوی ماهی گندیده تو دماغش خورد. «بَلَم ماهیگیری‌شونه. بایدم بوی ماهی بده. اما گمونم ماهی‌ای، چیزی اینجا مونده گند کرده.»

از خودش بدش آمد. خسته شده بود. ته دلش مالش می‌رفت. سنگینی تلخی رو دلش فشار می‌آورد. «کاشکی میون دریا مُرده بودم. چقد خوبه آدم میون دریا نیفله بشه. ای خدا! اگه این زن و بچه نبود کار ما به اینجاها نمی‌کشید. چقد خوبه جون سختم. مِثِ سگ می‌مونم. هفتا جون دارم. زندگی را از کجا شروع کردیم و به کجا کشید. ده، دوازده نفر تو جنگ تَنگک کشتم. اینجا هم شش، هف نفر. برای چه؟ چرا باید تو دنیا ناحق باشه؟ چرا باید ظالم باشه؟ چقد بهشون التماس کردم؟» خُلُقش تنگ بود و از خودش بدش می‌آمد.

می‌خواست پا شود راه بیفتد. اما پشتش به کف بلم میخکوب شده بود. نمی‌توانست پا شود. «از پا دراومدم. یه خرده دیگه بمونم خسگی درکنم. نه. باید زود برم این فشنگا را خشک‌شون کنم. دیروخته. شهر و چشم براهه. بیچاره خیلی دلش شور می‌زنه. باید خیلی از شب گذشته باشه.»

پایش را گذاشت رو ماسه‌های شاداب ساحل. راه که می‌رفت می‌لنگید. «عجب کشکش ساییدیم که همش دوغ پتی بید. با این وضعمون خوبه که تو دَواس با تفنگچی‌های حکومتی‌ام بخوایم بجنگیم. مرد! شُل نده! مگه از جنگ اُحد برگشتی؟ چندتا خراش و رداشتی مِثِ خر لنگ راه می‌ری. هنوز کله گنده زیر لحافه. حالا کو تا زن و بچت را بذاری تو بَلَم.» بعد آهسته خندید. دیگر برزخ نبود. نیرویی تازه به بدنش راه یافته بود. بوی سرشار آزادی تو سرش دویده بود. باز رو زمین بود و آزاد بود و کسی سرراش نبود و به زن و بچه‌هاش نزدیک شده بود.

آمد تو نخلستان. تفنگش را بیرون آورد. اول خوب تکانش داد و آب‌های لوله‌اش را خالی کرد. بعد آهسته گلنگدن زد و پوکه را بیرون پراند. «با همین فشنگ بود که تفنگچی لب ساحل از پا دراومد. حالا این بی‌باروت و گولوس و اونم لابد بی‌جونه.» چندتا فوت محکم کرد تو خزانه تفنگ و راه افتاد.

تبرش افتاده بود تو دریا و نفهمیده بود کی افتاده. «کجا افتاده؟ وختی پریدم تو آب یا وختی با این

جونور گلاویز بودم؟ حیف بود. خودم ساخته بودمش. اگه خودم نساخته بودمش، این قده غصم نمی شد. حیف شد. حتماً افتاده تو دریا.»

تفنگش را حمایل کرد. لوله اش پایین و قنداقش بالا بود. تو نخلستان راه افتاد. از رخت هایش آب می چکید زمین. زود از جُفره گذشت و به حوالی دَواس رسید. از کنار دریا زد به نخلستان. همه جا خلوت بود، تا بختیار که بلمش آنجا بود دور نبود. تو آبادی کسی را ندید. ماه تو آسمان نشسته بود و زمین را می پایید.

سر و کله شهر و از میان درگاهی کپر پیدا شد. بچه هایش تو کپر خواب بودند. هر چکه ای که پایین می افتاد رو دلش سنگینی می کرد. نور ماه، درونش را می سوخت. از ماه بدش می آمد. چند بار پا شده بود آمده بود دَم کپر، تفنگچی های حکومتی و تنگسیرها را نگاه کرده بود و باز رفته بود تو کپر. شب آدم هایی که برابر کپرش نشسته بودند به او دل غشه می دادند. می دانست تنگسیرها برای پشتیبانی او آمده بودند. اما دلش نمی خواست آنجا باشند. دلش می خواست هیچ کس آنجا نباشد. «خدایا! خیلی از شب می ره. پس چرا نیومدش. از صُب تا حالا سربه نیس شده. چرا هیچکده ازش خبر نداره؟ خدایا! چرا هیچکده هیچ نمی گه؟ چرا نه از مُردش و نه از زَندش خبری نیس؟ دیگه دلم از این سامون کنده شده. کاشکی بیاد زودی از اینجا بریم گورمون گم کنیم. یعنی می شه که زنده باشه؟»

پیش از این خود را زن خوشبختی می دانست. محمد برایش شوهر خوبی بود. زن های دیگر غبطه اش را می خوردند. محمد باعث سرفرازی او بود. همه احترام محمد را داشتند. هرچند ده برای خودش کدخدا داشت اما کدخدای حقیقی، محمد بود که هرکس کارش گیر پیدا می کرد؛ اول به سراغ او می آمد. محمد زورمند و دلیر بود. زیر بار زور نمی رفت. تو جنگ های تَنگک دوش به دوش رئیس علی دلواری با انگلیسی ها جنگیده بود و خود او بود که وقتی رئیس علی تیر خورد، او را بغل زده بود و از میدان جنگ برده بودش تو نخلستان و رئیس علی سرش تو دامن محمد بود که وصیت کرد و جان داد. محمد همیشه خودش به مردم کمک می کرد. حالا کار به جایی کشیده بود که اینها آمده بودند به محمد کمک کنند. همه اینها تو سر شهر و می گذشت و نگرانی سوزنده ای دلش را می خورد.

دل شب تپ تپ تکان خورد و صدای سَم چند اسب، گردن ها را به دو سوی جاده بوشهر برگرداند و تفنگچی کازرونی از جا پرید و هر دو تفنگ های شان را برداشتند و راست به سوی جاده ایستادند. شش سوار که همشان تفنگچی های حکومتی بودند شتابان از راه رسیدند و جلوی کپر شهر و از اسب پیاده شدند. تنگسیرها همان طور که نشسته بودند پیچ و تاب می خوردند. چند پیچ کوتاه میانشان

گذشت و باز خاموش نشستند و از پیچ و تاب افتادند.

خودِ نایب، همراهِ تفنگچی‌ها بود. بلند و تَرکه و جوان بود و سیلِ دُمِ کُرْدَمی سیاهی داشت. یک موزر لخت تو دستش بود. چکمه زرد انگلیسی پاش بود. کلاه پوست بره بی نقاب که شیر و خورشید میان پشم‌هایش فرو رفته بود سرش بود و بلوز و شلوار تنش بود. تفنگچی‌ها همشان شکل هم بودند. زلف داشتند، سیل داشتند؛ کلاه‌شان نشان داشت و مچ‌پیچ و ملکی پاهایشان بود.

«کسی را ندیدید؟» نایب با شتاب از دو تفنگچی که آنجا بودند پرسید.

«نه، هیچکه.» تفنگچی‌ها جواب دادند، با هم. یکی گفت: «نه.» و دیگری گفت: «هیچکه.»

«پدر سوخته مادر قحبه خودش را انداخت دریا و زد به آب. یه تفنگچی هم که می‌خواست بگیردش زخمی کرد. حالا نمی‌دونم مُردَس یا زنده. نعشش رو نتونسیم تو آب پیدا کنیم.» نایب گفت و بعد برگشت به طرف کپر و به شهر و نگاه و باز پرسید:

«خونه‌اش اینجاس؟»

«این خونه و اونم زنشه.» تفنگچی کازرونی جواب داد و بوی تندِ الکلیِ دهنِ نایب، تو دماغش خورده بود و تو دلش گفت «خوب می‌دونسم. لابد حالا هم از ترس، پنج تا تفنگچی دنبالت انداختی اومدی هواخوری.»

نایب اسبش را به تفنگچی داد و خودش رفت به طرف شهر. موزر لخت تو دستش بود. نزدیک شهر و که رسید با پرخاش گفت:

«این شوهر پدرسوخته تو بود که شش، هفت نفر را به خاک و خون کشید و به خیال خودش دررفت؟ اگه زنده یا مُردش پیدا نکنم سُرخاب و سفیداب می‌مالم به صورتم.» بلند گفت و همه تنگسیرها شنیدند و باز توشان جنب و جوش افتاد.

شهر و نگاه سیاهش را به چهره نایب دوخت و لب‌هایش را گاز گرفت. پیشانی‌اش عرق نشست و خون تو صورتش جمع شد. بعد بی‌آنکه چیزی بگوید برگشت تو کپر. نایب رفت دنبالش تو کپر. تو کپر تاریک بود. فقط یک تخته ماهتاب از در افتاده بود کفِ کپر که نور آن یک نور خاکستری مرده‌ای تو کپر ول داده بود. بچه‌ها پهلوی هم خواب بودند. نایب کمی دَم در ایستاد تا چشمش به نور خاکستری مرده کپر خو گرفت. سپس پیش رفت تا نزدیک شهر و رسید. شهر و رفته بود بالای سر بچه‌هایش ایستاده بود. حالت عقابی را داشت که تو لانه‌اش اژدهایی خزیده باشد. سفیدی چشمانش تو مُرده نور کلبه که حالا به چشم نایب دیگر خاکستری نبود – می‌درخشید. نایب پهلوی شهر و رسیده بود. سرش را برد نزدیک و خندان گفت: «می‌دونم چرا اومدی تو کپر. اول نفهمیدم تو به این خوشگلی هستی. حیف تو نیست زن یه همچو آدم بی‌سروپایی باشی. خیلی ناقلایی. می‌دونم چرا اومدی تو کپر. حالا زود باش بکن.» آن وقت با دست چپش که توش موزر نبود محکم مچ دست شهر و را گرفت و سرش را برد نزدیک که شهر و را مچ کند.

شهر و چون پلنگی پرید و چنگ انداخت و با ناخن تیز و نیرومندش صورت او را چنگ زد و درید و نعره کشید:

«جهنم شو کره حروم. چه می‌خوای اینجا اومدی تو خونیه مردم؟»

نعره سوزنده شهر و تو گوش‌ها و بیابان پیچید. بچه‌ها از خواب پریدند و راست تو جاشان نشستند و شهر و نشست یکی یکی آنها را بغل گرفت و ناز و نوازش کرد و باز تو جاشان خواباند.

تمام تنگسیرها که گویی صدای نعره شیر ماده شنیده بودند با هم از جا برخاستند. آشفته بودند و جنب و جوش توشان افتاده بود. تفنگچی‌ها به هم نگاه می‌کردند. در همین هنگام بود که سر و کله نایب از تو درگاهی کومه پیدا شد که دستش را رو صورتش گذاشته بود. تفنگچی‌ها که نزدیک او بودند صورت او را زودتر از تنگسیرها دیدند. چنگی که شهر و به صورت اوزده بود از پیشانی‌اش، بالای چشم چپش بود که گونه و چانه‌اش را دریده بود و خون ازش جاری بود.

کدخدا هم که گویی مویش را آتش زده بودند از راه رسید و یگراست رفت پیش تفنگچی‌ها. نایب

دستمالی از جیبش بیرون آورده بود و رو شیارهای خونین صورتش گذاشته بود. دستمال خونی بود. تفنگچی‌ها به هم نگاه می‌کردند. هنوز تنگسیرها سر جاشان ایستاده بودند. نایب با موزرش به سوی تنگسیرها اشاره کرد و با خشم به کدخدا گفت:

«اینا تا این وخت شب اینجا چه کار دارند. چرا متفرقشون نمی‌کنی؟»

کدخدا آرام گفت: «اینا کاری ندارن. هر شب کارشون همینه. می‌آن دور هم جمع می‌شن.»

نایب فریاد زد: «من می‌گم زود بفرسشون برن خونه‌هاشون گم‌شن.»

کدخدا جواب داد: «سرکار، عرض من رو نشنفتین، به اینا کاری نداشته باشین تا کارتون بگذره. شما که برای دشمن تراشی اینجا نیومدین. من حقی ندارم به اینا بگم از اینجا برن. اینا خونه و زندگی شون اینجا س. کجا برن؟»

بعد یکی از تفنگچی‌هایی که با خود نایب آمده بود و او هم تنگسیر بود به نایب گفت: «کدخدا دُرُس عرض می‌کنه. اینا بلا نسبت خیلی کله خرن. یک و دو باشون فایده نداره.» بعد کدخدا مثل اینکه زخم صورت نایب را همان دم دیده باشد برای اینکه حرف تو حرف بیاورد پرسید: «صورتون زخم شده؟ خدای نخواست با کسی گلاویز شدین؟»

نایب مثل برج زهرمار جواب داد: «نه چیزی نیس.» رو پیش سینه‌اش شتک خون نشسته بود. وقتی حرف می‌زد سرش زیر بود و به کدخدا نگاه نمی‌کرد. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. صورتش می‌سوخت. دلش می‌خواست با دو دستش شهر رو را خفه کرده بود. کدخدا فوری پرسید: «تو بندر پیداش نکردن؟»

نایب گفت: «نه، پرید تو دریا و غیبش زد. گفتیم شاید اومده باشه اینجا. اینجا هم که نیس. جونور عجیبیه. مِثِ گورکن می‌مونه.»

کدخدا با شادی درونی گفت: «شما همون بهتره که تو بندر بگردین. اینجا نمی‌آدش. دَواس خیلی کوچیکه. می‌دونه اگه اینجا برگرده، دهن به دهن خبرش به شما می‌رسه.» بعد لبخندی زد و افزود: «هرچند همون‌طور که فرمایش کردین مِثِ گورکن می‌مونه. وختی تفنگش کولش باشه دریا و خشکی براش فرقی نمی‌کنه. این از اون آدمایه که می‌تونه تا «دوبی» یا «شارجه» با شنا بره. خاطرتون جمع باشه که دیگه اینجاها پاش نمی‌ذاره.»

در این هنگام پرهیوهیولای آدمیزادی از پشتِ پیش‌های خشکیده دیوار یک کپر تو چشم کدخدا

خورد و لرزی تو تنش خَلید. «مگه کله‌اش خرابه تو این همه تفنگچی آفتوی شده؟ آخه برای چه اومده؟ این چشماش خون گرفته تا ده، دوازه نفر دیگه به خون نکشه دس‌وردار نیس. گمونم اومده به زن و بچه‌هاش سر بزنه. آخه فایدش چیه؟ خودش بهتر می‌دونه. خدا کنه آشوبی به پا نشه. خدا عاقبت کارو خیر کنه.»

کدخدا پیش خودش فکر می‌کرد و نگاهش را از روی سیاهی محمد دزدیده و به چهره خم شده نایب که پشتش به محمد بود انداخت و دو گام عقب رفت.

ناگهان نعره‌ای هوا را ترکاند: «اگه از جون خودتون سیر نشدین تفنگاتون بندازین زمین! من با هیچ کدوم شما دشمنی ندارم! همتون برادرای منید. چه اونایی که تنگسیرن و چه اونایی که غُربتین!»

شهره از کپر آمد بیرون. نیامد بیرون، هُل خورد بیرون. هیچ وقت محمد را به آن زُمختی ندیده بود. به نظرش آمد شوهرش قد کشیده و مثل غول، گنده شده بود. تفنگش تو دستش بود. صورت او را خوب نمی‌توانست ببیند. زلف‌هایش پریشان بود. اما خودِ محمد بود. شهره نمی‌دانست چه کار کند. دلش می‌خواست بانگ بزند و بگوید تفنگچی‌های حکومتی براش کمین کرده‌اند. اما محمد روبه‌روی آنها ایستاده بود و حرف زده بود؛ تنگسیرها به هم نگاه می‌کردند. همه ایستاده بودند.

ناگهان نایب به عقب برگشت و هیکل غول مانند محمد را چند متری خود در پناه کپر دید. ده‌تیرش را به طرف او نشانه رفت. هنوز یک دستش با دستمال رو زخم صورتش بود و فقط با چشم راستش نشانه روی کرد و گفت: «اگه تسلیم بشی برای خودت بهتره.» و در دَم رو ماشه زور آورد و صدای مرگبار گلوله تو شب سوت کشید.

محمد خودش را پشت کپر دزیده بود. برزخ بود. تفنگ او درنرفته بود. او هم همان وقت تیر خالی کرده بود. فشنگ آب دیده بود. حالا دیگه دیده نمی‌شد. نایب خیال کرد محمد پشت کپر افتاده. به طرف کپر هجوم آورد. گلوله نایب که به پیش‌های خشکیده کپر خورده بود کپر را آتشزده بود و از گوشه‌اش داشت می‌سوخت. نایب به طرف آتش هجوم آورد و سر تفنگچی‌ها داد زد: «با من بیابین!» و همچنان که می‌دوید پیش خودش خیال کرد: «حتمأ زدمش.»

اما هنوز از سوک کپر نگذشته بود که قن‌داق تفنگ محمد تو سرش پایین آمد و پیش از آنکه نقش بر زمین بشود، ده‌تیر او تو مش‌ محمد بود که فوری آن را به‌سوی تفنگچی‌های حکومتی قراول رفت و داد زد: «بتون یه دُفه گفتم راهتون بگیرین برین بندر. نذارین خونِ بیخودی ریخته بشه!»

تنگسیرها جلو آمده بودند و پشت سر تفنگچی‌ها آرام ایستاده بودند. مثل روح بودند. حرکاتشان خود به خود آرام و با هم بود. نعش نایب پیش پای محمد افتاده بود. محمد از روی آن رد شد و جلوی تفنگچی‌ها آمد و باز داد زد: «تفنگاتون بندازین زمین! اگه نندازین، یک کدومتون جون سالم از اینجا در نمی‌برین! منم که کشته بشم از دس اینا خلاصی ندارین!» بعد با موزرش اشاره به تنگسیرهای خاموش کرد.

اول، تفنگچی کازرونی تفنگش را انداخت رو زمین؛ بعد تفنگچی آذربایجانی و بعد یکی یکی تفنگچی‌هایی که با نایب آمده بودند. تفنگچی کازرونی آه راحتی از دل کشید. تفنگچی‌ها به محمد نگاه می‌کردند.

«علو، بیا تفنگا رو جمع کن ببر بریز صحرا!» محمد غرید و یکی از جوانان تنگسیر که اسمش علو بود دوید و هفت دانه تفنگ را به چابکی مرغی که از رو زمین دانه ورچیند، برداشت و برد. محمد به او نگاه می‌کرد و قبلا دیده بود که تفنگچی‌ها فقط تفنگ خالی دارند و ده‌تیر نداشتند. دوباره فریاد زد: «شهرو! حالا بچه‌ها را بیار!» ده‌تیر نایب تو دستش بود و دست‌هایش بغلش آویزان بود.

شهرو با بچه‌های خواب‌آلود از کپر بیرون آمد. دخترش را بغل گرفته بود و پسرک را که هنوز نمی‌توانست خوب رو پاهاش بند شود دنبال خودش می‌کشید. محمد چند گام پیش گذاشت و پسرک را مثل یک کیسه جو بلند کرد و زد زیر بغلش. اما از زیر چشم، تفنگچی‌ها را می‌پایید. سپس با ده‌تیرش راه نخلستان را به شهرو نشان داد و گفت: «تو برو!» خیلی تند و بیرحم گفت و صورتش را فوری از شهرو برگرداند. شهرو هول خورده، به اندام بیگانه شوهرش نگاه کرد و مانند آدمی که تو خواب راه برود راه نخلستان را پیش گرفت.

محمد هنوز روبه‌روی تفنگچی‌ها و تنگسیرها ایستاده بود، کدخدا پهلوش بود و دلش برای نایب شور می‌زد و سپس راه افتاد و رفت پهلوی نعش نایب و آن را واری کرد و گفت: «بیهوشه. اما گمونم هنوز نیم‌جونکی داره. از سرش خون می‌آد. یکی بره تو کپر اون کوزه آب رو ورداره بیاره.» یک نفر کوزه آب را از تو کپر محمد برداشت برد پیش کدخدا. کدخدا سر نایب را بلند کرد و کوزه آب را به دهنش گذاشت. دندان نایب کلید شده بود و تنش رعشه داشت.

محمد پس پس، به سوی نخلستان راه افتاد. پشت به نخلستان و رو به تفنگچی‌ها و تنگسیرها پس پس می‌رفت. موازنه راه رفتنش عوض شده بود. سنگینی بالاتنه‌اش به عقب یله شده بود، سینه‌اش

برآمده بود و نفس نفس می‌زد. لایِ کف دست‌هایش که یکی زیر تنه شل و ول پسرش مشت شده بود و دیگری که قن‌داق موزر را می‌فشرد رُق رُق می‌کرد و می‌سوخت و خون گرم تازه‌ای که رویه نازک داغمه کف دست‌هایش را دریده بود رو ماسه‌ها می‌چکید.

نور ماه چکه چکه رو ماسه‌ها ذوب می‌شد. تنگسیرها مانند آدمک‌های سفالین بی‌حرکت و مرده، رو ماسه‌ها می‌خکوب شده بودند. تفنگچی‌های حکومتی چون کنده‌های نخل خشکیده تو زمین ریشه بند کرده بودند و هیكل سنگین و فشرده محمد رو ماسه‌ها می‌لرزید و پس می‌رفت. هیچ کس حرف نمی‌زد. هنگامی که محمد به کرانه نخلستان رسید، شهر و دخترش پیدا نبودند. نخلستان آنها را بلعیده بود.

ورزشی در تنگسیرهای خاموش درگرفت و مانند آدمک‌هایی که کوکشان کرده بودند به‌سوی محمد راه افتادند. تفنگچی‌ها سر جاشان ایستاده بودند. تنگسیرها به صف آنها رسیدند و از آنها گذشتند و به‌سوی محمد پیش رفتند. میان آنها و تفنگچی‌ها فاصله افتاد. هفت تفنگچی حکومتی و کالبد نه زنده و نه مرده نایب پشت سر تنگسیرها جا مانده بودند. تفنگچی‌ها هم بی‌اختیار پشت سر تنگسیرها راه افتادند به‌سوی نخلستان و تنها کدخدا بالای سر نایب بجا مانده بود.

ماهتاب رو زمین سیاه و سفید می‌شد و کج و کوله می‌شد و حالا تو بیابان همه‌په پیچیده بود. گویی به پای همه آنها وزنه‌های سنگین بسته شده بود. پاها تو رمل فرو می‌رفت و به‌دشواری بیرون می‌آمد و باز تو رمل جابه‌جا می‌شد.

نخلستان آدم‌ها را بعید و پولک‌های شورمزه ماهتاب رو بستر نخلستان تاریک و روشن می‌شد. صدای پرپر جفدها و کبوترهایی که تو دل نخل‌ها پناه برده بودند خاموشی را می‌کشت. محمد هنوز پس پس می‌رفت و شهر و دخترش پشت سر او پیش می‌رفتند. فاصله آنها با تنگسیرها و تفنگچی‌ها کم بود. درخشش فسفری سطح دریا از پشت نخلستان هویدا شد و نرمه موج‌های کف‌آلود رو ماسه‌های کرانه می‌لغزید و کالبد سیاه بلم را رو آب می‌رقصاند.

شهر و با کیسه‌ای که تو دستش بود تو بلم رفت و دخترش را بالا کشید. یکی از تنگسیرها بند بلم را از نخلی که آن را مهار کرده بود باز کرد و محمد و پسرش تو بلم بودند و شهر و بند را تو بلم کشید و تفنگچی‌ها و تنگسیرها کنار ساحل صف بسته بودند و چشم‌ها به بلم دوخته بود و لب‌ها تکان می‌خورد.

پارو تو دلِ آب غوطه خورد و بلم یله شد و رقصيد و پس رفت و آب شکاف برداشت و نورِ ماه لیز خورد
و سرهای لرزان تو بلم دور و نزدیک شد و نور ماه پیچ و تاب خورد و آب سیاه شد و سفید شد و دریا
جان گرفت و نرمه موج‌ها اخم کردند. نفس پاروها که زیر آب بند می‌آمد سر از آب بیرون می‌آوردند و
نفس تازه می‌کردند و تو دریا و بیابان و نخلستان و تو گوش محمد و شهر و همه پیچید: «خدا
نگهدار.»

فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات و مثل‌ها

از آوردن شرح این چند لغت و نام و اصطلاح در اینجا ناگزیرم زیرا گمان دارم بی‌دانستن معنی برخی از آنان، عبارات تنگسیر برای مردم شمال نامفهوم خواهد ماند. هرچند دوست می‌داشتم، دست‌کم، گفتارهای این داستان به لهجه محلی نوشته می‌شد، اما از بیم آنکه خواننده زیادی نداشته باشد دست برداشتم.

بسیاری از این لغات پدر و مادر دارند و در فرهنگ‌ها هم آمده‌اند. اما برخی نیز شناسنامه ندارند، که حتماً این حرام‌زادگان باید خیلی سخت‌جان باشند که طی قرون و اعصار خودشان را پابه‌پای فرهنگ و زبان ما کشانده‌اند و به این روز سیاه افتاده‌اند که تازه شناسایی آنها مورد تأمل و تردید ما قرار گیرد. اما چه بخواهیم و چه نخواهیم اینها بی‌شناسنامه هم حلال‌زاده و زنده هستند و هر روز گروهی آنها را در گفت‌وگوی خود به کار می‌برند.

این را نیز فاش بگویم که ما برای غنای ادبیات خود ناچاریم آنچه را که به زبان می‌آوریم در نوشته‌های خود نیز آنها را به کار ببریم. ممکن است برخی از لغاتی که اینجا آورده شده معانی گوناگون و بیش از آنچه ذکر شده داشته باشند، اما نظر این بود که لغات به معنایی که در این کتاب دارند معنی شوند. و از هر منبعی استفاده کرده‌ام نام آن را ذیل همان لغت آورده‌ام.

چون کار من لغت‌نویسی و فرهنگ‌آرایی نیست، به‌ناچار این مختصر تهی از اشتباه نخواهد بود. بنابراین اگر زلت و یا لغزشی رفته با کرنش از بزرگان ادب پوزش می‌خواهم.

الف

آب پاکی روی دست ریختن: ناامید ساختن.

آبریز: مستراح؛ دلو؛ کوزه؛ معرب آن ابریق است.

آردبیز: غریبل؛ الک.

آش و لاش: خرد شده و فاسد شده و از میان رفته.

آفتاب رو پشت بام جمع کردن: افلاس صرف را می‌رساند. رجوع شود به پالان خروس.

آفتاب کردن: پیش نور خورشید نهادن چیزی برای خشک کردن آن. مانند رخت شسته و سبزی برای خشکاندن.

آفتو: آفتاب.

آرا: معنی بخصوص ندارد. همیشه به طنز در پاسخ چرایی قابل تأمل گفته می‌شود؛ به این معنی که وقتی شخص مورد سؤال نمی‌خواهد یا نمی‌تواند پرسشی را که با چرا آغاز شده پاسخ صریحی دهد، به طنز می‌گوید آرا. مثال: «چرا آسمان آبی است؟» «برای آرا.» یا «چرا آزادی نیست؟» «برای خاطر آرا.»

آرده: آندراج: «..کنجد را در آسیای مخصوصی که آن را ارده آسیا گویند آس کنند و چیزی به قوام عسل از آن حاصل نمایند و آن را با قند و نبات و خرما و شیره آمیخته خورند و حلوایی که از آن سازند حلوای ارده گویند...»

از ما بهتران: جن و پری. در تهران برای طبقه حاکمه و نورچشمی‌ها هم گفته می‌شود.

اگر آتشم بزنند بولته کهنه ازم نیما: کنایه از فقر و افلاس کامل است. رجوع شود به «پالان خروس».

علو: (به کسر اول) به لهجه دشتستانی یعنی علی.

امیریه: اداره حکومتی سابق بوشهر.

انگریز: انگلیس.

اول دشت: اول دشتی. اصطلاح کسبه بازار است و معمولاً نخستین فروش بامداد را اول دشت می‌نامند. مثلاً فروشنده به خریدار می‌گوید: «این جنس را اول دشتی ارزان می‌دهم چون که نمی‌خواهم رد بشوی» سرچراگی برای فروش شامگاه است که مثلاً فروشنده به خریدار مزاحمی می‌گوید: «ترا بخدا این سرچراگی ما را اذیت نکن بگذار کاسی‌مان را کنیم». سرچراگی در

روسی خانه‌ها هم مصطلح است.

ب

بابل: *Aculeata Parkinsonia* (بر وزن کاکل) و آن درختی است جنگلی و کشن با گل‌های زرد و ریز و خوشبو که در کرانه دریای جنوب می‌روید. میوه ندارد. هوا را لطیف می‌کند و سایبان خوبی است.

باسیدون: محلی است در لب دریای بوشهر.
باغ نظر: نارنجستانی است بزرگ و روانبخش در کازرون.
باک: پروا. همچنان که در شمال می‌گویند «عیبی ندارد» یا «گیری ندارد» در جنوب می‌گویند «باک، یا باکی نیست» یا «پروا نیست».

بالا: در اصطلاح دریایی مقصود از بالا، اندازه قد آدمی است که برای سنجش عمق آب به کار می‌رود. مثلاً گفته می‌شود «در این جای دریا آب پنج بالاست» یعنی به بلندی قد پنج آدم است.

بالاداری: هواخواهی و طرفداری.
بانگ زدن: صدا زدن و فریاد برآوردن.
برازجون: مرکز دشتستان. برازگون و برازجان هم می‌گویند.
براده: (بر وزن گشاده) سوده فلزات و سنگ‌ها که هنگام سوهان کردن یا تراشیدن پدید آید. فارسی آن سونش (بر وزن سوزش) است.

بریده: (بر وزن سریده) ساقه‌های سبز جو و گندم و علف‌های صحرایی را هنگامی که سبزاند گیس‌باف می‌کنند و برای خوراک چارپایان انبار می‌کنند. عربی آن قصیل است.

بگذار و وردار کردن: جمع و جور کردن ائاثه خانه. در شیراز می‌گویند «گردآوری».
بلم: (بر وزن قلم) زورق کوچک است.

بمبک: (بر وزن اندک) اره‌ماهی است و از خانواده *Pristis* می‌باشد. تیغ اره ماندی که برخی از قلندران با خود دارند دندان این جانور دریایی است.

بندر ریگ: از بندرهای ایران در خلیج فارس است.

بندیل: (بر وزن انجیر) بقچه، دسته و دستمال بسته را گویند. چند دانه ماهی یا مرغ را که روستاییان

در یک بند برای فروش به بازار می‌آورند «یک بندیل» یا «یک بنديله» ماهی یا مرغ گویند. گاهی باروبندیل برای اثاث و اسباب سفر نیز به کار می‌رود. مثال: «باروبندیلش را برداشت و از این شهر رفت.»

بن‌مانه: از دهکده‌های اطراف بوشهر.

بوا: بابا.

بون: بام.

بهمنی: دهکده بیلاقی بوشهر است که مقر تابستانی مالداران بوشهر و همچنین عمال انگلیسی بوده و هست.

بینی‌واره: این ترکیب ساخته نویسنده این کتاب است و عبارت است از حلقه زر یا سیم و گاه آهن که زنان از درون پره بینی می‌گذرانند و در کرانه‌های دریای جنوب این زینت بسیار متداول است. عربی آن خزامه است. همچنان که در فارسی گوشواره داریم چرا باید از ترکیب بینی‌واره بپرهیزیم؟

بیو: بیا.

پ

پاپاسی: «دهخدا، لغت‌نامه، خردترین و کم‌بهرترین نقود...»

پاچه ورمالیده: بی‌حیا و وقیح و بی‌آزم.

پالان خروس: کنایه از چیزی ناموجود است و افلاس صرف را می‌رساند. مثال «من که طلب ترا ندارم بدهم؛ هر کاری می‌خواهی بکن. برو پالان خروس را وردار عوض طلبت.» نظیر آن آفتاب رو پشت‌بام جمع کردن است که همین معنی را دارد. و همچنین «اگر آتشم بزنند بو لته کهنه ازم نیاد» یعنی به قدری بی‌برگ و نوا هستم که مانند آدم لخت و عورم و اگر آتش بگیرم بو کهنه ازم بلند نمی‌شود.

پتی: برهنه.

پچ‌پچ: پچ‌پچه؛ تو گوشی سخن گفتن؛ نجوی کردن.

پر به پر دادن: دهن به دهن کسی دادن. نزدیک و حول و حوش کسی رفتن یا کسی را در کاری تشویق کردن.

پرین: (بر وزن ته‌چین) گیاهی صحرایی است و خوراکی. برهان «پرهین» که همان خرفه باشد ضبط

کرده. (بر وزن جرز) خرده و تکه ریز و کوچک.

پرهیو: (بر وزن سرتیپ) این واژه خراسانی است به معنی سایه و تیرگی. مثال «چوپان در هوای گرگ و میش، پرهیو گرگی را دید.» سزاوار است این واژه برای Silhouette به کار برده شود. پرهیب نیز شنوده‌ام.

پشنگ: (بر وزن فشنگ) پف‌نم. پاشیدن آب بر چیزی یا کسی. ترشح آب، شتک آب.
پف: فوت کردن و دمیدن. بادآلود.

پکر: بی حوصله و دماغ و بی دل و دماغ، خیت کردن، عصبانی و خشمگین.
پکورا: خوراکی است هندی با آرد نخود و سبزی و فلفل و سیر.
پُلُق: (بر وزن ترب) چیز بیرون جسته.

پنبه شاشو: سخت کنفت و بی ارزش، صورت یک پول درآوردن.
پنگ: (بر وزن ننگ) خوشه خرما و موز، آندراج با «کاف» فارسی ضبط کرده. رجوع شود به خارک.
پوشن: لحاف یا پتو و شمد و آنچه را هنگام خفتن بر خود گیرند. پوشاک.
پوکه: فشنگ خالی و بی ساچمه و باروت.
پول پول: ریز ریز.

پول و پله: پله از توابع برای تتابع و مترادف کلمه همچنین پول مول.
پول سر راهی: پولی که بزرگترها هنگام سفر به زیردستان و کوچکترها می‌دهند.
پهن‌آباد: یا پن‌آباد. پشیز. پولی بسیار ناچیز و کم‌ارزش.
پیل: پول.

پینه: وصله زمختی کف دست و پا.
پیش: شاخه درخت خرماست که برای سوخت و ساختن کپر و آلونک و زنبیل و خورجین به کار می‌رود. ساخته آن را «بل» می‌گویند.

ت

تاسیده: سیاه‌سوخته و تفته.

تته پته: لکنت زبان.

تحت الحنک: گوشه‌ای از دستار که گروهی از اهل علم از زیر زنج بگذرانند.

تخم بوام نیسم: تخم پدرم نیستم.

ترشوک: گیاهی است صحرایی، ترش مزه و خوراکی.

تق: سرو صدا. تق کار درآمد یعنی راز برملا شد.

تک و توک: تک تک. نه بسیار و با هم، یکی اینجا یکی آنجا.

تکیده: فرو ریخته، باریک و لاغر.

تل انبار: توده، انباشته.

تلمب (قلمبه): بیرون جسته و برآمده.

تلو تلو خوردن: گیج گیج راه رفتن.

تنبان فاطی: «این حرف‌ها که برای فاطی تنبان نمی‌شود» یعنی دردی را دوا نمی‌کند.

تنگک: (بر وزن سنگک) بخشی از دشتستان است که زمانی دشتستانی‌ها در آنجا با نیروی انگلیسی‌ها جنگیدند.

تنگسیر: زنی یا مردی از اهل تنگستان.

تنگیسه: به کسر اول و سکون دوم، بازی کودکانه‌ای است که با فرو کوفتن چوب‌هایی به بلندی تقریباً سی سانتیمتر درون شفته آب و گل، بازی می‌شود. و آن چنان است که هریک از بازیکنان باید بتواند چوب حریفی را که پیش از او به زمین کوفته شده به ضرب تنگیسه خود جاکن کند.

تو لب رفتن: خاموش شدن به واسطه حرفی تند شنیدن.

توله: گیاهی صحرایی که برگ‌هایی مانند گل شمعدانی، ولی لطیف‌تر دارد و آن را با ماست خورند.

تو نخ (چیزی یا کسی) رفتن: درباره آن دقیق شدن و آن را مورد مطالعه قرار دادن.

ته و توی کار درآوردن: به کنه کاری رسیدن و اصل آن را یافتن.

تیرک یا تیر: چوبی است که با آن چانه نان را رو تخته‌ای پهن می‌کنند و به اندازه دلخواه درمی‌آورند.

ستون چوبین چادر و استخوان فقرات را هم گویند. دیرک نیز.

تیفون: توفان.

ج

جاشو: قایق‌ران حرفه‌ای که از راه باربری دریایی ارتزاق می‌کنند.

جانی واکر: Walker Johny نشان تجارتي یک نوع ویسکی اسکاتلندی است.

جبری: دهکده ایست نزدیک بوشهر.

جرینگی – جرینگه: صدای پول نقره.

جزغاله: سوخته و زغال شده.

جُفره: دهکده ایست نزدیک بوشهر.

جفتک زدن: لگد زدن، بدرکایی و چموشی کردن.

جن زدگی: از حال طبیعی بیرون رفتن. دیوانه شدن.

جنگ أحد: از غزوات پیغمبر اسلام.

جهاز: کشتی بزرگ.

جهاز پرسپولیس: نخستین کشتی جنگی ایران که مظفرالدین شاه آن را خرید و به بوشهر آورد و تمام نیروی دریایی ایران را همین یک کشتی تشکیل می داد. این جهاز سرگذشت غم انگیزی داشت.

چ

چاییده: سرد. چایمان یعنی سرماخوردگی.

چارقل: مقصود از چهارسوره ۱۰۹ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ قرآن است.

چپ اندر قیچی: چپ و راست، کج و ناراست.

چش: چه چیزش. چشم.

چلانندن: فشار دادن.

چلوار آفتاب لگنی: نوعی چلوار اعلا ساخت انگلستان بوده که روی آن نشان یک آفتاب و لگن داشته که با خط طلایی منقوش بوده و بالادست نداشته.

چمچاره: معنی بخصوص ندارد. ولی همیشه به طنز یا توهین در پاسخ «چکنم» می آید. مثال «من چکار کنم که پول را گم کردم؟» «چمچاره مرگ بکن.»

چندک زدن: سر پا نشستن. «دو کریا» لغت دیگر آن است.

چندل: (بر وزن صندل) یا گندله *Mueronata Phizophora* درختی است جنگلی که سال های پیش از زنگبار به ایران آورده شده و در مانداب های کرانه دریای جنوب می روید و هنوز بقایای آن میان راه جیرفت و میناب دیده می شود. چوبی سخت دارد که در برابر آفات و مورانه پایداری زیاد دارد و برای تیر سقف خانه و هر نوع ساختمان به کار می رود.

چوب زیر دم کردن: تحریک کردن.

چو چونچه: پارچه‌ای سخت ظریف از ابریشم خام که بیشتر در چین بافته می‌شده. سابقاً یک نوع کلفت‌تر آن را هم در رشت می‌بافتند. در بوشهر به آن می‌گویند «لاس».

چوخه: در بوشهر و دشتستان به هر نوع عبا می‌گویند. آندراج: «چوخا، به‌ضم اول به معنی جامه پشمین... در تبرستان از پشم ببافند و بپوشند و آن را چوخه نیز گویند.»

چولان: گیاهی بلند و پهن و نرم و گوشتی که کنار دریا یا رودخانه‌ها می‌روید و از آن حصیر و سبد و خورجین و امثال آن می‌بافند.

چه پشمی چه کشکی: (چه کشکی چه پشمی) امثال و حکم دهخدا: «کشک چه پشم چه» در انکار گفته یا کرده‌ای گویند. مثال: «عشق چه و کشک چه و پشم چه، فروهل – وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد.» قآنی

ح

حاج بادام: گونه‌ای نان شیرینی که با آرد و بادام و شکر سازند هنوز مخصوصاً در یزد زیاد معمول است. حلال بزنده‌ای: این اصطلاح در بوشهر و توابع در مواردی گفته می‌شود که کسی از کسی حلالی طلبد. مثلاً در سفر یا پس از رفع نقار، مثال: «هر خوبی هر بدی ازم دیده‌ای حلالم کن» طرف می‌گوید «حلال زنده‌ای» یعنی حلال می‌کنم و امیدوام زنده باشی. به این کار می‌گویند «حلال بودی».

حلوی راشی: حلوی ارده.

حلوی سنگک: حلوا جوزی.

حلوی نانک: گونه‌ای حلوا جوزی ولی پهن مانند نان لواش و آکنده از کنجد.

حمال باشی: پیمانکاری بود در بوشهر که استر و مزدور و باربر داشت و حمل کالاهای بازرگانی شهر به‌عهده او بود. استرهای درشت اندام او زیانزد مردم بوشهر بود.

خ

خارشتر: Persrum Aihagi معروف است. گون پرتیغی است که در بایرترین زمین‌ها می‌روید و گل کوچک سرخی دارد.

خارک: (بر وزن چارک) در بوشهر و دشتستان خارک و در شیراز و جهرم خرک می‌گویند. خارک

خرمای نارسیده است ولی خوردنی است. درخت خرما از آنگاه که شکوفه می‌دهد تا زمانی که خرما می‌شود بارش خوردنی است. شکوفه نخل را تاره می‌گویند (در شیراز و جهرم تارونه می‌گویند و عرق آن را می‌گیرند و برای درمان سردی به کار می‌برند و عرقی است غیر مسکر) دانه‌های تازه به درستی گندم است که به ساقه‌ای (پنگ) چسبیده و بسیار شاداب و خوشبو و شیرین است با یک تلخی کام‌نواز. در این مرحله، هم دانه‌های تاره و هم ساقه (پنگ) خوردنی است. ترکه‌های پنگ خشن و جاندار سابقاً در مکتب‌خانه‌های قدیم برای زدن و تنبیه اطفال به کار می‌رفت تازه در آغاز، درون جلدی است چرم‌مانند به کلفتی سه چهار میلیمتر که آن را به جای کوزه آب یا آبخوری به کار می‌برند. در فصل گرما درون جلد تازه آب می‌ریزند، که هم خنک شود و هم خوشبو. مرحله دوم زمانی است که تازه درشت‌تر و سخت‌تر می‌شود و پوست چرمین را شکاف می‌دهد و در حالی که انتهای پنگ به دل نخل گیر است پخش و باز می‌شود و آن را پهبک (بر وزن محک) می‌گویند پهبک دبش مزه است و هنوز هسته درونش بسته نشده. مرحله سوم هبابویا هبابو است که هسته کم‌کم نضج می‌گیرد. مرحله چهارم خمال (بر وزن زغال) که خیلی کال است و دبش و هسته تکوین یافته. مرحله پنجم خارک است که شیرین می‌شود. مرحله ششم گل دمباز است. این را به خارکی می‌گویند که نیمی از پایین آن رطب شده باشد. مرحله هفتم رطب است که بسیار شیرین و پرشهد است. مرحله هشتم خرماست که شهد آن تا اندازه مکیده می‌شود و جا می‌افتد. باد «خرمارسان» بادی است سوزان در تابستان که به این اسم معروف است. «خرماچیان» کنایه از پرخوری و نیز بهم فشردن است. این نام‌ها اصطلاحاتی است که در بوشهر و دشتستان به کار می‌رود. لابد در خوزستان و کرمان و دهکده‌های خرماخیز «دالکی» و «خشت» و جاهای دیگر اصطلاحات دیگر وجود دارد. که باید درباره آنها تحقیق بیشتر شود.

خاک کردن: دفن کردن. در تهران می‌گویند چال کردن که براستی در مورد آدمی اصطلاح زشتی است.

خارگ: جزیره بزرگی است در خلیج فارس از آن ایران.

خارگو: جزیره کوچکی است نزدیک خارگ از آن ایران.

خالو: دایی و همچنان که در شمال مرسوم است که مردم همدیگر را عمو یا برادر یا داداش یا رفیق صدا می‌کنند، در دشتستان و حتی بوشهر به هم خالو می‌گویند.

خان ومان: آندراج: خان مخفف خانه ومان رخت خانه... شیخ شیراز: «به دوستان گله آغاز کرد و

صحبت خواست – که خان ومان من این شوخ‌دیده پاک برفت.»

ختمخالی – خطمخالی: خط‌خطی. پرنقش ولی نازبیا.

خدا بسر شاهد است: سوگند به خدای بالای سر.

خرت و خورت: هنزر پنزر – اسباب واثاثه ناچیز و به‌درد نخور و بی‌بها، زرت و زبیل.

خرناس: خرخر؛ خروپف؛ نفیر.

خرزهره: یا «جار» odorosum Nerium درختی است با گل سفید یا سرخ که در گرمسیر گشن و تناور است، و در سردسیر خرد و بی‌طاقت در برابر سرما. شاید اسم آن به این مناسبت خرزهره است که هیچ چارپایی برگ آن را نمی‌خورد و حتی گویند خراز نزدیک شدن به آن دوری می‌جوید.

خرمهره: مهره‌آبی‌گون کم‌بهایی است از سفال لعابدار که برای رفع چشم‌زخم به گردن خر و همچنین کودکان شیر می‌بندند. در تهران به آن کجی (به‌ضم‌اول) هم می‌گویند.

خفته رسته: (به ضم خ و ر) پستی و بلندی اندک. این واژه در مقابل واژه فرنگی Relief بسیار شایسته و درخور است.

خفتی: به کسر اول، شلواری است مانند چاقچور ولی بی‌جوراب که زنان بنادر آن را از پارچه رنگارنگ می‌دوزند و می‌پوشند. این شلوار از کمر تا قوزک پا جمع می‌شود و با بندی کیپ رو قوزک می‌چسبد. در بلوچستان و سیستان مردان و زنان با پارچه سفید می‌دوزند و می‌پوشند.

خلخال: حلقه‌ای توپر یا توخالی از سیم یا زر یا آهن که زنان به‌عنوان زینت بر قوزک پای خود می‌اندازند و در حقیقت النگوی پاست. این حلقه با قفل و لولای بسیار ظریفی باز و بسته می‌شود. مالداران آن را از میله زرین توپر و گاه نگین‌نشان درست می‌کنند. فارسی آن برنجن تواند بود.

خلیدن: فرو شدن و درون رفتن.

خو: (بر وزن نو) خواب.

خوشی داد زدن: کنایه از فرط خوشی ناراحت بودن است. کسی که خوشبخت است و قدر آن را نمی‌داند می‌گویند خوشی دادش می‌زند. به‌جای اصطلاح معروف «سری که درد نمی‌کند نباید دستمال بست» هم به‌کار می‌رود.

خون کرده‌ام آمده‌ام در خانه‌ات: آدم کشته‌ام و به خانه‌ات پناه آورده‌ام.

خیر بینی: در معاملات و پس از فروش چیزی معمولاً فروشنده به خریدار می‌گوید، «فروختم خیرش

ببینی» معامله خیربینی یعنی معامله از هر جهت خوب.

د

داغمه: خون بسته بر زخم.

داماد کردن جوانی برای مادرش: کنایه از کشتن اوست.

دبنگ: آدمی قوی هیکل و کله خر و پرافاده، دبنگوز هم می گویند.

دبوس: آندراج: «بالفتح، ف به معنی گرز که به تازی عمود گویند، دبوس به تشدید معرب آن است...»

دخل: جعبه یا ظرف یا جامی مسین یا برنجی که کاسبان پول خود را در آن گذارند.

دخیل: تکه پارچه‌ای کهنه یا نو و رنگین که برای نذر و نیاز به ضریح امامزاده یا درختی نظر کرده

ببینند.

دستک: از آبادی‌های اطراف بوشهر.

دستنبو و دستنبویه: میوه‌ایست از خانواده خربزه که بسیار خوشبو است و کمتر خوردنی. معمولا اندازه

یک پرتقال که برای بوی خوشی که دارد در دست گیرند و با آن بازی کنند. «یار دستنبو به دستم داد

و دستم بو گرفت»

دست و پل: پل از توابع است، به معنی چهره هم هست.

دست مریز: آفرین. دست شما درد نکند و دست مریزاد.

دل سر رفتن: حوصله نداشتن.

دل یکی کردن: تصمیم گرفتن.

دل تو دلش نبود: مضطرب و مشوش بود. برای کاری شتاب داشتن هم می گویند.

دل پر زدن: مشتاق کسی یا چیزی بودن. پرپر هم آمده.

دله دزدی: دله از توابع، دله دزدی معمولا برای دزدی‌های کم‌اهمیت همچون آفتابه دزدی گفته

می‌شود.

دوآس: از دیه‌های اطراف بوشهر.

دوآن: از محال کازرون است. مردمی نیرومند و قلدر دارد. محقق دوانی معروف به ابن بابویه اهل

دوان بوده.

دویی: از شیخ‌نشین‌های خلیج فارس.

دو قورت و نیمش باقیست: «و مثل را به آن کس که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی هنوز ناسپاس است گویند...» رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا برای ریشه این مثل.

دهنه آبخوری: آن‌گونه افساری که بر اسب زنند و چون میله‌ای که از میان دهن اسب می‌گذرد از دو تکه آهن ساخته شده و در هم قلاب شده اسب به آسانی می‌تواند با در دهن داشتن آن آب بخورد اما با افسارهای دیگر این کار دشوار و نشدنی است.

دید زدن: تخمین زدن و به‌نظر درآوردن.

دیشو: دیشب.

دیلاق: آدمی درازقد با اندامی درشت و گاه نابخرد.

دیوث: به فتح اول و تشدید دوم، بی‌غیرت، کشخان، زن بمزد، مردی که زن خود را با میل به دیگری واگذارد.

د

رئیس علی دلواری: از دلیران تنگستان و جنگجویان آنجاست که در جنگ اول جهانی با گروهی از تنگسیران با نیروی انگلیس جنگید و پیروزی‌هایی بدست آورد.

راه دزد زده امن است: خود ضرب‌المثل گویاست. وقتی جایی را دزد می‌زند چون آن محل جلب‌نظر کرده‌دیگر به‌زودی دزد آنجا نخواهد رفت، و طبعاً جای امنی است.

رخت و پخت: پخت از اتباع است یعنی صرف برای اتباع و ترادف حافظ: «گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.»

رمییده: (بر وزن خسییده) یعنی خراب شدن و فرود آمدن بام یا دیوار خانه.

رمل: ماسه نرم.

ریسه: پشت سر هم.

ز

زار: مخفف زائر است. در دشتستان به هر مردی که حتی به زیارت نزدیکترین امامزاده محل نائل آمده

باشد زایر می گویند. به زن زایره، زیره (بر وزن نیزه) گویند، درست مانند کبلایی و مشدی و حاجی شمال است.

زبان ریختن: چاخان درآوردن. چاپلوسی و التماس و زاری کردن.

زرت و زبیل: خُرد و ریز و اثاثیه خانه را گویند، هنزرپنزر.

زُق زُق: درد اندک و ناپیوسته. عربی آن وجع (بر وزن مرض) است زق زق به کسر هر دو را به معنی نق نق است.

زُل زُل: (بر وزن بلبَل) خیره نگریستن.

زن و زیل: زیل از اتباع است. در شمال می گویند «زن من».

زهله: زهره.

زیر پای کسی نشستن: او را گول زدن و برای انجام کاری تحریک کردن.

زیره: به زار مراجعه شود.

س

ساج: تابه آهنین که بر آن نان پزند. و نیز نوعی چوب سخت و گران که در کشتی سازی و درودگری به کار رود از هندوستان است و به آن Teak می گویند در فارسی «سای» هم به آن گفته می شود.

سامان: خانه و ائانه آن، دیار، وطن و خطه و سرزمین.

سبزآباد: از آبادی های اطراف بوشهر است که محل ییلاقی بیشتر اتباع انگلیسی بوده.

سپاهی: این لغت فارسی را انگلیس ها گرفته اند و در فرهنگ خود Sepoy جا داده اند و به سربازان هندی می گویند.

سپستان: بر وزن شبستان myxa Cordia درختی است چون درخت انجیر و میوه ای دارد به اندازه ازگیل که شیرین و چسبناک است و در طب قدیم ایران خشکیده آن با عناب vulgarit Zizyphus و چار تخمه تجویز می شد. میوه آن یک هسته در میان دارد.

سرپله: اتاقک کوچک روی پله بام.

سرتیر رفتن: به مجرد تیر خوردن مردن.

سرخاب و سفیداب مالیدن: کنایه از نامردی و ترسویی مطلق است. زن صفت بودن.

سرخ کردن: به ضرب گلوله از پا درآوردن.

سُرد و بُرد: (بر وزن برد و خورد) تماس سطحی گلوله یا سنگ به تن یا رخت آدمی یا به تن شکار. مثال «گلوله ای که من انداختم رو شانه آهو سرد و برد کرد و آهو از چنگم دررفت.»

سر و مر و گنده: سرحال و تندرست و بی خیال.

سفید نشو: آفتابی نشو، دیده نشو.

سکه عمر: اصطلاحی است برای پولی بی ارزش و بها که به هیچ نستانند مانند شهرها. شهرها همان پول کم ارزش است.

سلوگه: (بر وزن گلوله) نقل شکرین همچون نقل بادام، اما به جای بادام که میان آن است آردی سرخ کرده در روغن و خوشبو در میان آن گذارند.

سنگی: محلی است نزدیک بوشهر.

سه گره در هم: نشان از عبوسی و گرفتگی صورت باشد که میان ابرو چین برمی دارد. «سه گرمه» هم می گویند.

سیگار: ۵۵۵ از انواع سیگار معروف و خوب انگلیسی است.

سینه بند شدن: مخصوصاً در دام، چاییدن هنگام عرق کردن است.

ش

شارجه: از شیخ نشین های خلیج فارس که دراز گوش های تندرو و کوچک اندام آن معروف است.
شال: عمامه، دستار.

شی که ما رفتیم دزدی ماه درآمد: کنایه از بدبختی و کم طالعی است.

شتر دنب خودش را می بیند: نشان از کار نشو و غیرممکن باشد.

شتر دیدی ندیدی: امثال و حکم دهخدا، «دیده را ندیده انگار». تمثیل:

از آن روزی که ما را آفریدی بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت ز ما بگذر، شتر دیدی ندیدی

باباطاهر

شتک: ترشح، پف نم، آب نازکی که پاشند.

شرجی: هوای خفه و مرطوب و بسیار نمناک و نیز گرم.

شرکت: مقصود شرکت نفت جنوب است.

شروه: آندراج: «بر وزن هرزه (فارسی) نوعی از خوانندگی که آن را شهری نیز گویند.» در بوشهر و دشتستان شروه، مادر تمام نواهای دیگر است و ردیف های گوناگون دارد. فردوسی و خمسه نظامی و مثنوی و اشعار باباطاهر همدانی و فائز دشتستانی هریک را با یک گونه ردیف های این نوا می خواندند. یک نوع آن بسیار پرسوز و گداز و غم آور است. برعهده دانشکده هنرهای زیباست که ردیف های گوناگون آن را ضبط کند و برایشان نت ترتیب بدهد.

شفیلد: Shffield از شهرهای صنعتی انگلستان که پولاد و چاقوسازی آن شهرت جهانی دارد.

شکرلب: گونه‌ای نان شیرینی که با آرد و روغن و شکر پزند.

شلنگ تخته: گام‌های فراخ و پرشتاب برداشتن و نیز ورجه و ورجه.

شل و پل: پل از توابع است. به معنی آسیب رساندن و از کار انداختن.

شمال: باد خنک و در اصطلاح دریانوردی باد موافق باشد.

شمر جلو دارش نیست: تعریف علامه دهخدا در امثال و حکم: «نهایت از این پیش‌آمد شادان است» می‌باشد. شاید بتوان افزود که درباره کسانی گفته می‌شود که به واسطه پیش‌آمدهایی تشویق یا تحریک می‌شوند و یا امتیازی به ناحق می‌یابند و دست به کارهایی که پیش از آن از دستشان ساخته نبوده می‌زنند و یا گمان می‌رود بزنند و می‌تازند و خودی می‌گیرند. مثال «فلان وقتی که داماد حاکم نبود کسی حریفش نمی‌شد حالا دیگه داماد حاکم هم شده و دیگر شمر جلو دارش نمی‌شود.»

شوور: شوهر، دشتستانی «شبگر» هم می‌گوید.

شهله: آنندراج: «به فتح اول و ثالث گوشت به‌غایت چرب را گویند.»

ص

صاهاب: صاحب (که متأسفانه در سواحل جنوب به تقلید هندیان به انگلیس‌ها گفته می‌شد).

ظلم‌آباد: دهکده‌ایست نزدیک بوشهر.

ع

عجب کشکی ساییدیم که همش دوغ پتی بید: عجب کار بیهوده و عبثی انجام دادیم.

عربی: پیراهن زنانه گشاد و معمولا رخت خانه است.

عریش: کلبه‌ای از بوریا و نی و چوب و خارشتر، در دشتستان بیشتر مردم در اینگونه لانه‌ها زندگی می‌کنند.

عقلت پارسنگ برمی‌دارد: کم‌خرد و نادان هستی.

علیق: خوراک چارپایان.

عمارت دریاییگی: خانه‌ایست زیبا و با معماری فرنگی و دارای دو برج پرشکوه که توسط میرزا احمد

خان دریایی حاکم بوشهر در حوالی سال ۱۳۱۷ قمری در نزدیکی های بوشهر ساخته شد و خانه مسکونی او بود.

غ

غوص: شیرجه، و اصطلاح برای صید مروارید.

غولک: غول کوچک. در میان مردم کرانه دریای فارس مثل های بس دل انگیزی درباره غول و غولک و جن و پری و دیو و از ما بهتران هست که اگر گردآوری شود گنجینه ای گرانبهاست.

ف

فانوسقه: قطار چرمین برای جای فشنگ.

فرمن: (بر وزن خرمن) تیری است افقی در کمرکش دکل بیرق های بلند؛ چه در کشتی و چه در خشکی.

فکسنی: زهوار در رفته و لکنته.

فلیس: نام و نشان تجارتی یک نوع تفنگ گلوله زنی انگلیسی است که در جنگ جهانی اول مخصوصاً در جنوب معمول بوده. املائی صحیح نام انگلیسی آن را نمی دانم شاید هم اصلاً Philips بوده است. من آن را به فلیس می شناسم.

ق

قائم: موی دم و یال اسب و استر. به رسنی که از اینگونه مو بافته شده باشد نیز می گویند.

قاچ: و نیز قاش. تراش و شکاف و بریدگی. جلو زین را هم می گویند.

قالب بازار: کنایه از صندوق بزرگ مال التجاره است که دوتای آن را بر استری بار می کردند به طوری که وقتی در بازار آمد و شد می کردند پهلوی صندوق ها به دیواره دکان های اطراف می گرفت و از این رو به آن می گفتند قالب بازار. یعنی درست به اندازه پهنای بازار.

قپ: (بر وزن لب) لب و گونه.

قُلپ: (بر وزن ترب) جرعه ای اندک.

قلچماق: خرزور و گردن کلفت و زورگو هم هست.

قلق: (به کسر اول و دوم و سکون سوم) رگ خواب. راه و حالت بخصوص هرکس و هر چیز. در تیراندازی مخصوصاً با تفنگ و تپانچه گاه باشد که اسلحه در هدف گیری کمی به راست و چپ و بالا و پایین زند و رفع این نقیصه نمی شود مگر اینکه تیرانداز قلق اسلحه را بداند و گاه تیرانداز آن فاصله را حساب کند و به هدف بزند. در این حال می گویند مثلاً «فلانی قلق تفنگ دستش است». «قلق فلانی دستم نیست» یعنی خوب به روحیه و حال او آشنایی ندارم، معنی بی آرامی و بیقراری و جنبیدن و تشویش هم دارد.

قلنبه: به ضم اول و دوم، گرد و برآمده و بیرون جسته.

قهوه خانه کاکي: قهوه خانه بسیار مشهوری بود در بوشهر که در آنجا چای و قهوه و غلیان می فروختند و محل تجمع بازرگانان و اصلاح طلبان و سیاستمداران وقت بود. این قهوه خانه حتی نامش در وزارت خارجه انگلیس نیز شناخته شده بود. زیرا جاسوسان آنها هرچه درباره طرز فکر مردم و عقیده آنها می خواستند می رفتند به این قهوه خانه و خبرچینی می کردند.

قیومت میومت: میومت از اتباع است، یعنی صرف برای اتباع و ترادف کلمه.

ک

کابین و کاوین: آندراج: «..ف. زری که هنگام نکاح به ذمه مرد مقرر کنند. به عربی آن را مهر گویند...»

کاپستین: Capstan نشان تجاری یک نوع سیگار و توتون معروف انگلیسی است.

کاچی به از هیچی: چیز اندک هر قدر ناچیز باشد به از هیچ است.

کارد دسته خودش نمی برد: این ضرب المثل ناروا و حرام را می رساند. مردی با دختر خود عروسی نمی کند برای اینکه کارد دسته خودش را نمی برد. پدری در تجارت از فرزند خود سود نمی برد برای اینکه کارد دسته خودش را نمی برد.

کارگزار: فرماندار و حاکم.

کاری: ادویه تند هندی است.

کاکا: برادر، داداش، رفیق.

کبکاب: (بر وزن لبلاب) نوعی خرمای درشت و سیاه و پر شهد.

کپر: (بر وزن جگر) کومه و آلونک. عریش.
کپه: (بر وزن حقه) تبل و توده بر هم انباشته.

کر: (بر وزن قر) پنهان داشتن و قایم کردن یا شدن.

کره حرام: حرام زاده. کر (بر وزن پر) یا کره مشدد به معنی بچه است چه از حیوان و چه از آدمی.

کز: (بر وزن جز) آندراج: «... تنگ کردن چیزی را و با هم نزدیک نهادن گام را...» آدم یا جانوری در خود فرو رفته و به کنجی خزیده از سرما یا ناخوشی.

کش و قوس: پیچ و تاب، خمیازه.

کلاه لگنی: شاپو، کلاه تمام لبه.

کلوچه: نان برنجی.

کلوک: آندراج: (بر وزن سلوک) به معنی «ظرف به ترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است.»

کماج: آندراج: «به ضم اول و ثانی و الف کشیده و به جیم زده. ف. نانی است مشهور و نانی را گویند که بر روی اخگر و زغال پزند.

کماجی: کماج فروش.

کمبار: (بر وزن انبار) رسن یا تنایی که از الیاف نارگیل بافند.

کنار: ohrist spina Zizaphus آندراج: «... به ضم کاف نام میوه‌ای است سرخ رنگ از قبیل عناب و آن را می‌خورند و به برگ آن درخت، موی می‌شویند و آن را سدر گویند.»

کنار مَهَنّا: (بر وزن مهیا) به گمانم مَهَنّا در این جا اسم خاص است به معنی خوش مزه و گوارا نیز هست. کنجله: در هم فرو رفته و پیچیده شده. آندراج: «کنجل (بر وزن بلبل) در هم کشیده و چین و شکنج به هم رسانده باشد و دست و پای را نیز گویند که انگشتان آن در هم کشیده باشد...»

کنجه: (بر وزن زنده) تکه گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند.

کنگ: (بر وزن لنگ) شاخه. بال. مانند «کنگ هیزم».

کومه: آلونک، کپر، کلبه.

کوئی: محله‌ایست در بوشهر که تأسیسات انگلیس‌ها، مانند ادارات بهداشتی و کنسول‌گری و غیره در آنجا بوده.

گاس: مخفف گاهست. شاید.

گاگله: (بر وزن نادره) کون خیزه رفتن کودکان پیش از راه افتادن.

گاورو: در کرانه‌های جنوب آبیاری مزارع با گاو و از چاه انجام می‌شود. نزدیک چاه آب‌ها شیبی می‌سازند که گاو در آن آمدورفت می‌کند و با رفتن گاو به انتهای شیب (که معمولاً طولش به اندازه عمق چاه است) دلو پس از آب از چاه بیرون می‌آید و در حوضچه‌ای می‌ریزد و با برگشتن گاو بر لب چاه دوباره دلو به ته چاه می‌رود. این آبیاری معمولاً با یک گاو نر که یوغی به گردن دارد و با آن رسن دلو بسته شده انجام می‌شود.

گپ: (بر وزن لب) سخن گفتن. و نیز بزرگ و سترگ.

گت: (بر وزن لپ) بزرگ (گت و گنده).

گزر: (بر وزن ضرر) هویج. زردک.

گز: (بر وزن از) spinosa Tamarix درختی است جنگلی با شاخ و برگ نازک به ترکیب صنوبر.

گسار: (بر وزن عصار) سنگ‌های ساحلی که تماماً از فسیل‌های دریایی تشکیل شده و برای ساختمان به تکه‌های دلخواه می‌برند و به کار می‌برند.

گل ابریشم: lebeck Albizzia درختی تناور است با گل‌های خوشبو بی‌گلبرگ و متشکل از میله‌های چتری. دو نوع آن در جنوب می‌روید. یکی با گل سرخ و دیگری با گل سبز، کمتر گلی در ایران می‌شناسم که رنگ آن سبز باشد و این خود پس دل‌انگیز است. در شمال نیز وجود دارد.

گل دمباز: رجوع شود به خارک.

گلون: (بر وزن فنون) پستان.

گند: (بر وزن تند) خایه.

گواف: به ضم گاف، ماهی کوچکی است در دریای فارس به اندازه کف دست و انگشتان که بر پوست آن خرما مالند و در تنور پزند و خورند. این ماهی را خار بسیار است.

گود و تلمب: پستی و بلندی کوچک.

گورکن: جانوری است به ترکیب راسو که گور کند و مرده خورد.

گوش تیز کردن: گوش دادن دزدکی. استراق سمع، گوش دادن با دقت.

گوش گرفتن: گوش دادن.

گیس عنبری: گونه‌ای شیرینی که از شیر یا شکر سازند و به شکل گیس، دراز و نرم است.

ل

لاوک: ظرف چوبی برای نان و خمیر.

لته: (بر وزن پته) پارچه کهنه.

لته حیض: کهنه حیض باشد. و کنایه از بی مقداری صرف.

لجمار: (بر وزن معمار) نازک و زبون و پژمرده و فکسنی و لندوک و بیمار و مردنی.

لقمه حرام: دشنامی است که معمولاً به فرزندان گفته می‌شود که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های ناشایست مانند دزدی و قمار کشخانی و غیره می‌گذرانند البته لازم نیست که فرزندان آنها واقعاً حرام‌زاده باشند. اما به حرام‌زادگان نیز اطلاق می‌شود.

لقمه کله گریه‌ای: لقمه‌ای درشت و از دهان بزرگتر.

لنگری: ظرف به معنای اعم.

لوکه: (بر وزن لوده) ساختمانی چوبین است که دیوار ندارد و روی چهار یا شش تیر چوبی بنا شده و سقف آن از نی و چوب و پیش نخل و بوریاست و به بلندی سه چهار متر از کف زمین که با نردبان بر آن رفت و آمد می‌کنند و مردم دشتستان در تابستان برای رهایی از جانوران و خزندگان و خنکی هوا بر آن می‌خسبند. در گیلان و مازندران نیز چیزی مانند آن هست که نام محلی آن را نمی‌دانم ولی دیده‌ام از لوکه کوچکتر است و شب‌ها یک نگهبان بر بالای آن بیدار می‌ماند و گرازهایی را که احیاناً به مزارع و خزینه‌های برنج می‌زنند می‌رانند و هی می‌زنند.

لیوه: (بر وزن گیوه) دیوانه و سفیه است.

م

مارتین: Martin نام تجارتی تفنگی است که سال‌ها پیش در ایران معمول بود. گلوله آن را هم می‌گویند. به قدری این نام زبانزد مردم بود که لغت محلی شده و در جنوب هرکس می‌خواست به شوخی بگوید «زهرمار بخوری.» می‌گفت «گلوله مارتین بخوری.»

ماشوه: (بر وزن ماسوره) قایق بزرگ اعم از بادبانی یا موتوری.

متل: (بر وزن غسل) افسانه و داستان کوتاه. متلک از این ریشه است.

مجلسی: اتاق پذیرایی.

محمد مرد که از نور آفریدند: اصطلاحی است که هنگام مرگ کسی به بازماندگانش که احیاناً در سوگ مرده سخت بی‌تایی می‌کنند برای تسلی خاطر گفته می‌شود. البته مقصود از محمد در اینجا پیغمبر اسلام است.

مدرسه سعادت: دبیرستانی است در بوشهر که در سال ۱۳۱۷ قمری توسط روان‌شاد میرزا احمد خان دریایی‌گی حکمران بنادر جنوب ساخته شد.

مردنگی: (بر وزن برزنگی) استوانه‌ایست بلورین و خمره مانند، سروته باز که در شب‌های بادی شمع و چراغ و لاله را میان آن می‌گذاشته‌اند که وزش باد آنها را کور نکند.
مَس: مست.

مقنعه: چارقد و روسری.

مل: (بر وزن گل) کوهان گاو نر. گردن. مل کلفت یعنی گردن کلفت. به معنی متنفذ و پولدار هم آمده.

ملکی: گیوه‌ای باشد نوک دراز که تخت آن را با پارچه و کهنه به هم فشرده به نام «شیوه» می‌سازند. در اصفهان و آبادیه فارس بهترین نوع آن را درست می‌کنند.

ململ: (بر وزن صندل) پارچه کتانی بس نازک و لطیف.

ملول: ولرم. آب ملول یعنی آب ولرم.

منگ: (بر وزن سنگ) گیج و مست.

منگک: (بر وزن سنگک) سبزی‌ای است صحرایی و خوردنی.

موتو: ماهی‌های ریز ساردین که نمک‌سوده و خشک کنند و خورند.

موزر: نام تجارتی تپانچه‌ایست که نوع عالی آن بر قنداق چوبین، که در عین حال جلد آن سلاح نیز هست، سوار می‌شود.

میگ: (بر وزن بیگ) ملخ صحرایی است که با آب‌نمک جوشانند و خورند. زمانی میگ خوراک عمده مردم بنادر بود و گاه از عربستان وارد می‌کردند.

می‌گویم نر است می‌گوید بدوش: یعنی می‌گویم این گاو نر است ولی طرف که حرف حالیش نمی‌شود می‌گوید شیرش را بدوش، در مورد اشخاص سمج و حرف‌حسابی‌شنو گفته می‌شود.

ن

ناتو: ناقلا و هفت خط.

نشت: (بر وزن گشت) تراویدن و بیرون زدن مایع از ظرف. درز کردن خبری. درز کردن یا نشت کردن به معنی فاش و برملا شدن است.

نک و نال: غرولند و نق نق کردن و آه و فغان برآوردن.

نموک: نمناک، نمور.

نم جامه سیاه بپوشد: مادرم به عزایم بنشیند.

و

ورزا: گاو نر.

وه، وه، وه: در جنوب ترجیع بند اشعار نوحه و سوگواری باشد و به آهنگ جانگدازی خوانده می شود.

ه

هتک: (بر وزن فلک) مراد نشیمن است.

هر از گاهی: گهگاه.

هره: (بر وزن پله) آخرین صف آجر رو دیوار که دیوار بدان ختم شود.

هنوز کله گنده زیر لحاف است: یعنی هنوز اصل کار انجام نشده و آنچه شده مقدمه بود و باید منتظر بیش از آن بود.

هوا داشتن: مراقب بودن.

هی خورده: وحشت زده.

ی

یعقوب میمنی: بازرگانی عرب بود که فروشگاه‌های معتبر از خوراکی و پوشیدنی در بوشهر داشت.

یغور: گنده و سنگین و سمین بی ریخت.

یک دستی زدن و دو دستی گرفتن: با گفتن دروغی مطلبی را از دهن کسی که مایل به گفتن آن نبوده

بیرون کشیدن.

یل: (بر وزن تل) نیم تنه زنانه که امروز متأسفانه به آن ژاکت گویند.



تنگسیر را بسیاری شاهکار صادق چوبک می دانند. بی تردید تنگسیر واقع گراترین داستان این نویسنده جنوبی می باشد. داستانی بر مبنای عدالت خواهی و سر به شورش برداشتن مردی که در تنگنای رذالت های معتمدین یک شهر، حاصل عمری زحمتش برباد رفته می بیند و چون هیچ مرجعی را برای دادخواهی نمی یابد تحمل این ننگ را نمی کند، سلاح برمی گیرد و همه آنان که سالها تحقیرش کرده و نیش زبانش زده اند مجازات می کند.